

سلسلہ انتشارات انجمن آثار ملی

۱۱۲

اَحْوَاقِ اقْوَالِ
شَيْخِ ابِي الْحَسَنِ

اقوال اهل تصوف در باره او

بضمیمه

منتخب نوافل العلوم

منقول از نسخه خطی لندن

سی و سال

به اهتمام
مجتبای مینوی

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی: ۳۲۵ به تاریخ ۵۴/۳/۱۳

چاپ شرکت افست «سهامی خاص» چاپخانه بیست و پنجم شهریور

سِرِّ الْغَائِبِ

بنام پروردگار بزرگ و دانا و توانا

پس از عرض سپاس بی پایان به درگاه آفریننده یکتا و درود فراوان بر پیمبر اسلام
حضرت محمد مصطفی (ص).

در پر تو غایات همیشگی و کریمانه ذات نجسته اعلی حضرت هُمَا یُونُحُ مُحَمَّدٌ ضَائِحَانِ
هَلَوُ خَالِدِیَا مَهْرُ شَاهِنشَاهِ عَظِیمِ الشَّانِ ایران کتاب «احوال و اقوال شیخ ابو الحسن
خرقانی» عارف نامی سده های چهارم و پنجم هجری بضمیمه «منتخب نور العُسلوم» زمانه کتابت
و گرانقدر آن مرد بزرگ روحانی و ستاره قدر اول جهان معنی مبعض انتشار و استفاده
علاقه مندان گذارده میشود.

هنگامی که نیران مطاع مبارک ملوکانه بقعه آرامگاه عارف بزرگوار بصورتی مناسب

مرمت و تکمیل شد (۱)، انجمن آثار ملی در صد و برآمد چنانچه کتابی از تألیفات شخصیت
بلند مرتبت موجود باشد به چاپ و انتشار آن مبادرت کند خوشبختانه اطلاع یافت که کتاب
بنام منتخب نورالعلوم وجود دارد و بمطوره دسترسی به کتاب نامبرده و گزارش خدمت
مورد نظر از دانشمند گرامی آقای ایرج افشار چگونگی را استعلام نمود و به راهنمایی ایشان از
استاد محقق آقای محبتی منوی (در مرداد ماه ۱۳۵۲) دعوت شد که انجمن آثار ملی را در
این باره یاری فرمایند، در نتیجه بشرحی که استاد محترم در دیباچه کتاب توضیح داده اند کتاب
حاضر بصورتیکه از نظر خوانندگان ارجمند میگرد و فراهم آمد و بچاپ رسید.

با سپاسگزاری از آن دانشمند گرامی آرزو مند است در راه تحقق خدماتهای فرهنگی و علمی و
نیل به هدفهای معنوی فراوانی که نیاز به کوششها و بهنگاهیهایی ارزنده اهل علم و صاحبان نظر
دارد، بدان گونه که در خور این موارد است توفیق بدست آید.

انجمن آثار ملی

(۱) بقعه نامبرده مشتمل بر مسجد آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی در قلعه خرقان از توابع بطحام (شاهرود) واقع است که بنامی آ
در اوارد و از سلجوقی (قرن ششم هجری) بر فراز تپه مشرف به اراضی مجاور آنجا ساخته شد و اثر آسبهای ناشی از گذشت و گذار
و تعمیرات بعدی مرتفی نامطلوبه ایجاد و از بهمن ماه ۱۳۵۰ تا به ماه ۱۳۵۲ تعمیر اساسی و تکمیل آن انجام پذیرفت
و با سطح و اصلاح چهره کار می تحوطه پیرامون آن نزد کشی لازم و ساختمان چند بنای جداگانه برای تأمین اشراف و رفاه و
و تاحدی خور مقام شیخ پیدا کرد و در چشمتبه چهارم مرداد ماه ۱۳۵۲ با حضور دلسا و ادارات شخصیتها می تحلی و مهت موسسین انجمن
آثار ملی بوسله شارک بنیاسه پیروز شد و اولی رئیس پیشین یست به انجمن انگیزش ایش رسمی آن انجام گرفت.

دیباچه

شیخ ابوالحسن خرقانی از جوانمردان صوفی مشرب قرن چهارم و پنجم هجری و از مرشدان طریقت و طالبان حقیقت بوده است که در هدایت خلق و رهبری جوانان آثار نیک از ایشان بجا مانده است.

دیه خرقان در نزدیکی شهر بسطام و از توابع آن شهر و جزء ولایت قومش بوده است که امروزه آن را ولایت دامغان می‌گویند. درسه یا چهار فرسخی شهر بسطام واقع بوده است و ابوالحسن خرقانی از برای زیارت قبر ابویزید (با یزید) بسطامی همیشه این راه را پیاده طی می‌کرده است. در کتبی که ترجمه حال او و حکایت اقوال او در آنها آمده است گفته‌اند که شیخ به اصطلاح آن روز «خربنده» بوده (که ما خرکچی می‌گوئیم) و مال کرایه می‌داده و بار و مسافر با آنها حمل می‌کرده است، و چنانکه از قول خود او نقل کرده‌اند از راه خربندگی به خداشناسی راه یافته است. باز گفته‌اند که «اُمّی» بوده، یعنی خواندن و نوشتن نمی‌دانسته، و بهر حالت عربی‌دان نبوده است. مع‌هذا در جزء حکایت‌های راجع به او از قول خودش نقل کرده‌اند که خواندن قرآن را تمام کرده بوده است. اما از قراری که شیخ عبدالله انصاری گفته است (ف ۱۲) تلفظ عربی او مثل عامّه ایرانیان بوده است که الهمدلله می‌گفته است.

سخنانی که از قول او آورده‌اند بر حسب ظاهر عین عبارات فارسی او بوده، و حتی صاحب انساب هم عین عبارات فارسی او را نقل کرده، و در رساله‌ای که انجمن محترم آثار ملی راجع به او چاپ کرده است عکسی از محراب مسجد او دیده می‌شود که بر حاشیه آن به گنجبری عهد سلجوقی بخط ثلث برجسته یکی از گفته‌های او به فارسی نقل شده است^۱. گویا کسانی بوده‌اند که گفته‌های او را ضبط و ثبت می‌کرده‌اند. مجموعه آن سخنان ظاهراً به صورت کتابی درآمده بوده است که آن را نورالعلوم نامیده بودند، و نسخه منحصر بفردی (تا آنجا که ما می‌دانیم) از منتخب این نورالعلوم بدست ما رسیده است^۲. انجمن محترم آثار ملی پس از اینکه مسجد و خانقاه و تربت شیخ ابوالحسن خرقانی را تعمیر کرد به اینجانب تکلیف کرد که این منتخب نورالعلوم را از برای طبع تهیه کنم. در حین استنساخ دیدم اوراق بسیاری ازان افتاده و از میان رفته است و ورقهائی جابجا شده و با اوراق حالات و سخنان ابوسعید که همراه آن تجلید کرده بوده‌اند مخلوط شده. از برای تکمیل آن به کتابهای دیگری مراجعه کردم، دیدم گفته‌های بسیار زیادی از وی در کتب معتبر تصوف نقل شده است که محتمل است همه آنها از همان نورالعلوم منقول باشد. با استجازه از انجمن آثار ملی مصلحت دانستم که آن همه را در یک مجلد جمع کنم تا نمونه خوبی از نشر فارسی صوفیانه قرن چهارم و پنجم هجری نزدیک به زبان محاوره مردم آن زمان در دست داشته باشیم.

در میان اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی طامات و شطحیات صوفیانه فراوان آمده است، و از جانب دیگر اشارات بسیار به اخلاق و کردار جوانمردان شده، که از برای دانستن احوال اجتماعی و فکری و اعتقادی مردم ایران در آن قرون

۱ - تصرف کردن ایرانیان در اقوالی که از دیگران نقل می‌کنند از همین عبارت پیداست که در محراب و در تذکرة الأولیا به دو نوع مختلف نقل شده است.

۲ - این نسخه به نشان 249 . OR در موزه بریتانیا محفوظ است و عکس آن را انجمن آثار ملی از کتابخانه مرکزی دانشگاه از برای چاپ کردن گرفته به بنده دادند.

خیلی مفید است.^۳ اگر کرامتهائی که به صوفیه نسبت می‌دهند و در ضمن این اقوال دیده می‌شود امروز مورد قبول بعضی از ما نیست در آن ایام مقبول خاطر نیاکان ما می‌افتاده است و هنوز هم هستند کسانی که آنها را باور می‌دارند.

در باب اسم این ده، خرقان، اقوال مختلف در کتب فارسی و عربی آمده است که عین عبارات آنها را بنده نقل کرده‌ام. ظاهر اینست که خرقان به دو فتحه صحیح است، و قولی هم هست که رای آن مشدد بوده، ولی در شعر شیخ عطار باید به سکون راء خوانده شود که شاید من باب ضرورت شعری بوده باشد، و آنچه در آثار البلاد زکریای قزوینی آمده است که خرقانی باید باشد ظاهراً درست نیست، به خصوص که قزوینی در کنیه شیخ هم اشتباه کرده و او را ابوالقاسم نامیده است. لسترینج در کتاب اراضی خلافت شرقی می‌گوید: اولین شهر قومس از مغرب در راه ری به خراسان شهر خوار بود، که برای ممتاز ساختن آن و اشتباه ناشدنش با خوار فارس، آن را خوار ری می‌نامیدند، جاده خراسان تمام طول ولایت قومس را قطع می‌کند. یک منزل پس از خوار قریه قصر یا قریه الملع (دیه نمک) می‌آید، منزل بعد رأس الکلب (سرسگ) است. در همین بخش قومس به فاصله چهار فرسخ از شهر بسطام در جاده‌ای که به سمت استراباد می‌رود شهر خرقان (به ضبط قزوینی) واقع بود که تا قرن هفتم و هشتم هجری شهر مهمی بوده است و مستوفی آن را قریه‌ای خوانده و گفته است که مزار ابوالحسن خرقانی در آنجاست. اما این قول لسترینج که «امروز اثری از آن شهر یا قریه باقی نیست» چنانکه می‌دانیم درست نیست (اصل انگلیسی کتاب او ص ۳۶۶ تا ۳۶۷ دیده شود). نیکلسن که تذکرة الاولیای شیخ عطار را به چاپ رسانیده است در حاشیه‌ای که بر صفحه ۲۰۱ جلد دوم آن کتاب نوشته متابعت از لسترینج کرده و گفته است که تلفظ صحیح نسبت او خرقانی است نه خرقانی؛ و خرقان شهری بوده

۳ - بسیاری از اقوال او مأخوذ از گفته‌های ابویزید بسطامی و شیوخ دیگر صوفیه است.

است در ولایت قومس در چهارفرسنگی بسطام، و حال آنکه خرقان بخشی از ولایت جبال است. ولی اینکه نیکلسن می‌گوید ضبط خرقان را یاقوت در معجم البلدان و مستوفی در نزهة القلوب تأیید می‌کنند درست نیست. ذیلاً اقوال جغرافیایانویسان را عیناً می‌آورم:

خرقان بالتحریرک وبعد الرّاء قاف و آخره نون قرية من قری بسطام علی طریق استرabad بها قبر ابی الحسن علی بن احمد، له کرامات و قد مات يوم عاشوراء سنة ۴۲۵ عن ۷۳ سنة وقال السّمعانی خرقان اسم قرية رأيتها وهي فی سفح جبل ذات اشجار ومياه جارّية وفواکه حسنة* وقال الحازمي هو خرقان بالتشديد.

(معجم البلدان چاپ ووستنفلد ج. ۲ ص ۴۲۴،

جمله بین دو ستاره در انساب چاپی نیست.)

خرقان مدینه بقرب بسطام بینهما اربعة فراسخ ينسب اليها الشيخ ابوالقسم (کذا) الخرقانی من المشايخ الکبار المذكور فی طبقاتهم له بخرقان قبرٌ ذکرُوا أنّ من حضر هناك يغلبه قبض شديد جداً.

(آثار البلاد چاپ ووستنفلد ص ۲۴۳).

خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر

۴- در تذکرة الأولیا، ج ۲ ص ۲۰۳، آمده است که رفت و برگشت میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه بوده است. و در جای دیگر (ج ۲ ص ۲۰۲) گوید میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه است. ذکر خرقان در دلائل الامامة ص ۳۱۶ نیز آمده است.

۵- لسترنج در جای دیگر (ص ۱۹۶) می‌گوید: در شمال همدان بخش درگزین واقع است و باز در شمال درگزین بخش خرقان که آن را غالباً خرقانین (دو خرقان) می‌نامند. این بخش دارای دههای بسیار است (مستوفی در نزهة القلوب آنها را نام برده) و شهر عمده آنجا آوه بوده است که هنوز هم هست و آن را آبه همدان می‌نامند تا با آوه ساوه اشتباه نشود.

تربت شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است.

(نزهة القلوب مستوفی چاپ لسترینج، ذیل

باب نوزدهم در ذکر دیار قومس و طبرستان، ص ۱۶۲).

شوارتز در کتاب خویش بنام «ایران در قرون وُسْطی» خرقان آورده و اقوال سمعانی و صاحب تاج العروس (ج ۶ ص ۳۳۰ س ۲۲) را سند آورده و بر حسب نقل یاقوت (ج ۳ ص ۴۲۱ س ۱۳) از قول حازمی تلفظ خرقان را هم نقل کرده و نیز گفته است که در قزوینی بضبط قلم خرقانی آمده است (ص ۸۲۲). سایر مطالب او همانهاست که پیش ازین نقل شد.

متأخرین و معاصرین ما، رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا، مؤلفین نامه دانشوران، معصومعلی شاه در طرایق الحقایق، ملک الشعرا بهار در سبک شناسی، دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران، مظاهر مصفا در حواشی بر مجمع الفصحا، و مرحوم دهخدا در لغت نامه، اخباری در خصوص ابوالحسن خرقانی نقل کرده و بعضی رباعیات هم به او نسبت داده اند که بنده در صحت نسبت آنها شک دارم. از قراری که استاد عبدالحی حبیبی در حواشی خود بر طبقات انصاری نوشته است ذکر ابوالحسن خرقانی در سفینه الأولیا و در خزینة الأصفیا نیز آمده، ولی بنده بدین دو کتاب دسترس نیافتم.

مطالب منقول از کتب قدما را بر حسب ترتیب تاریخی تألیف آن کتب مرتب کرده و شماره گذاری کرده ام تا بتوان در فهرست مندرجات کتاب به این شماره ها ارجاع داد. پس از نقل اقوال ایشان متن کتاب منتخب نورالعلوم را می آورم و متون را به مناجاتی ختم می کنم که از قول ابوالحسن خرقانی در

۶- علی بن جعفر که در بعضی از این کتابها آن را اسم ابوالحسن و پدرش گفته اند ظاهراً غلط و علی بن احمد صحیح است.

مجموعه‌ای از مجامیع محفوظ در استانبول نقل کرده و پیش ازین در مجلهٔ یغما به چاپ رسانیده‌ام. متن منتخب نورالعلوم هم قبل ازین به تصحیح مستشرق روسی برتلس در مجلهٔ ایران با ترجمهٔ روسی و مقدمه به چاپ رسیده بود، و سپس در مجموعهٔ مقالات او هم منتشر گردید، ولی آن مرحوم بسیاری از کلمات را بخطا خوانده بود. مع‌هذا از نشریهٔ او استفاده کردم و به فضل تقدّم او اذعان می‌کنم.^۷

تهران، فروردین ماه ۱۳۵۳

مجتبی مینوی

۷- موجب کمال تأسف است که غالب ارجاعاتی که فقرات نورالعلوم را در آنها با مندرجات تذکره‌الاولیا مقایسه کرده است غلط است.

مرحوم سپهبد فرج‌الله آقا‌اولی علاقه‌ای خاص به نشر این کتاب می‌ورزید
جای تأسف است که چاپ و نشر آن بیش از حدّ زمان برد و پیش از درگذشت او
بپایان نرسید پس به سبب ارادتی که آن مرحوم به ابوالحسن خرقانی داشت
سزاوار است که این کتاب به روان او تقدیم شود.

مجتبی مینوی

۱ امام یگانه و شرف اهل زمانه، ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی رضی الله عنه از اجله مشایخ بود و قدمای ایشان، و اندر وقت خود ممدوح همه اولیای خدای، شیخ ابوسعید قصد زیارت وی کرد و با وی را محاورات لطیف بود از هر فن، و چون می باز گشت گفت: من ترا به ولایت عهد خود برگزیدم. و از حسن مؤدب شنیدم، که خادم شیخ ابوسعید بود، که: چون شیخ به حضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت، مستمع بود و بجز جواب سخن وی باز نداد. من ورا گفتم «ایها الشیخ، چرا چنین خاموش گشتی؟» گفت «از یک بجز^۸ یک عبارت کننده بس». و از استاد ابوالقسم قشیری رضی الله عنه شنیدم که: چون من به ولایت خرقان آمدم فصاحتم برسید و عبارتتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

۲ از وی می آید که گفت: راه دو است، یکی راه ضلالت و یکی راه هدایت، یکی راه بنده است به خداوند، تعالی، و یکی راه خداوند است به بنده. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بدو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «رسانیدند» رسید، از آنکه رسانیدن اندر نارسیدن بسته ست و نارسیدن اندر رسیدن. والله اعلم.

(از کشف المحجوب هجویری چاپ روسیه ص ۲۰۴ تا ۲۰۵).

۸- «بجز» تصحیف بحر است که در تذکرة الاولیا آمده (۲)

۹- شاید: رسیدن اندر رسانیدن.

۳ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد علی شعیب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد. چون در شیخ ابوالحسن شد شیخ وی را گفت «احمد، این بار که به من آئی در راه جستی گری^۱ مکن».

(طبقات انصاری ص ۱۰۲).

۴ شیخ الاسلام گفت که: شیخ ابوالحسن خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من می‌گفت که: «ار با خضر صحبت یاوی توبه کن، و اگر از هری شب به مکه شوی از ان توبه کن».

(طبقات انصاری ۲۸۸).

۵ شیخ ابوالعباس قصاب آملی... شیخ آمل و طبرستان... وی گفته بود که: «این بازارک ما با خرقان افتد» که پس وی با خرقانی گشت.

(طبقات انصاری ۳۰۸).

۶ شیخ الاسلام گفت: ار خرقانی بر جااید و محمد قصاب، من شما را به محمد فرستادید، نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی. و وی مریدان را مه بود [یعنی قصاب مفیدتر بود از برای مریدان].

(طبقات انصاری ۳۰۹ تا ۳۱۰).

۷ و پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی

دوستان خود نهان کرد. و گفت که: من که باشم که ترا دوست دارم؟
دوستان ترا دوست می دارم.

(طبقات انصاری ۳۵۹).

۸ شیخ الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از
متأخران و اختیار، که «ایشان جدااند»: شیخ بوالخیر تیناتی، و قرافی، و
حصری، و علی بن دار صیرفی، و نصر آبادی، و سیروانی کهین، و نهاوندی،
و قصاب، و خرقانی و طاقی. «این ده تن» گفت «جدااند»،
(طبقات انصاری ۴۴۰).

۹ من المتأخرین بوعبدالله دونی، به دون بوده ... شیخ الاسلام گفت
که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی از ان بوعبدالله دونی مرا گفت که
«شیخ ما مست بزیست و مست بمرد». شیخ الاسلام گفت که «آن شاگرد
وی راست گفت. خرقانی گفت که «من گفتم وی را که: آن بوبکر شبلی
بودید که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش
رقص می کرد و مرا شکر می گفت.»
(طبقات انصاری ۴۷۳).

۱۰ شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد «الهمد لله» شنیدم که
می خواند، که وی اُمّی بود الحمد بنمی دانست گفت، و وی سید و غوث
روزگار بود.

(طبقات انصاری ۵۱۰).

۱۱ الخَرَقَانِي (بفتح الخاء المعجمة والراء والقاف المفتوحات وفي آخرها النون) هذه النسبة الى خرقان، وهي قرية في جبال بسطام كبيرة كثيرة الخير، على طريق استراباد (ان شاء الله) منها شيخ عصره و فريد وقته ابوالحسن علي بن احمد الخرقاني، له الكرامات الظاهرة و الأحوال السنية، كان قد راض نفسه وأجهداها، وكان ابتداء امره أنه كان خربندجاً يكرى الحمار ويحمل الأثقال عليه، وكان يقول «وجدتُ الله في صحبة حمارٍ» - يعني كنت خربندجاً لما فتح لي هذا الامر، وسلكتُ بي في هذا الطريق.

۱۲ قصده السلطان محمود وجرت بينه وبينه حكايات عجيبة، وهو أنه لما أراد أن يدخل عليه مسجده قدّم بعض اقربائه ليتقدّم الى الشيخ وهل يعرف الشيخ أنه محمود أم لا. فلما رآه الشيخ ابوالحسن نادى: يا محمود، قدّم من قدمه الله؛ قال بالعجميّة: آن را که خدای فرایش کرده است بگوئیت^۱ که فرا پیش آید. ثمّ جلس محمود بين يديه فوعظه ونصحه، وكان على باب المسجد غلام هنديّ ينظر الى الشيخ، فقال الشيخ له: تقدّم، يا غلام! فتقدّم. فقال: يا محمود، تعرف هذا الغلام؟ فقال: لا. ثمّ قال: كم يكون في عسكرك مثل هذا الاسود؟ قال: لعلّ يبلغ عددهم عشرة آلاف؛ فقال: ليس فيهم من الله تعالى نظر الى قلبه إلا هذا، فقام محمود وعانقه وقال: آخ بيني وبينه. ثمّ قدّم اليه صرراً من الدنانير فما قبلها؛ فقال محمود: فرّقها على اصحابك؛ فقال: ما لشكرا بيستگانی دادە ايم و تو اين به لشکر خویش ده: یعنی ارزاق عسکرنا واصحابنا اُعدّت لهم و وصلت اليهم، فأعدّ انت هذا لعسكرک.

۱۱ - در چاپ عکسی الانساب نیست.

۱۲ - در چاپ حیدر آباد: بگوید.

مات الشَّيْخ ابوالحسن الخرقانی فی یوم الثلاثاء وهو یوم عاشوراء من سنة خمس وعشرين واربعماية، وكان له یوم وفاته ثلاث وسبعون سنة^{۱۳}.
(از انساب سمعانی چاپ حیدرآباد ج ۵ ص ۹۳ و ۹۴).

۱۳ چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی اقتدا را شاید، که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت، و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد، و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات بشریت پاک گشته و از نفس باوی هیچ چیز نمانده، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه در حق شیخ ما فرمود، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت: اینجا بشریت نمانده، اینجا نفس نمانده، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۵۴).

۱۴ تا کسی خویشتن را به این کلمه عذر نهد و بهانه نجوید که در این عهد چنین پیری که شرطست، و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین بوده اند کسی معین نه، که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهلی. هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید، قدس الله روحه، که «در ابتدا دو چیز بایست کرد: یکی سفر، یکی استادی بایست گرفت. در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود،

۱۳ - خرقان بفتح خاء و سکون راه را از قرای سمرقند گفته است. اینکه در شعر عطار باید خرقانی به سکون راه خواند بضرورت شعری حمل می توان کرد، و اینکه در آثار البلاد خرقانی بضم خاء و سکون راه حرکات گذاشته اند شاید مبنی بر اشتباه باشد بخصوص که قزوینی مؤلف آن کتاب در باب کنیه خرقانی هم اشتباه کرده است و ابوالقسم آورده.

خدای تعالی چنان کرد که هر چه به مسأله‌ای درماندمی^{۱۴} عالمی از مذهب شافعی مطلبی بیاوردی^{۱۵} تا با من آن مسأله بگفتی^{۱۶}» و گفت «هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که یک سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یک نفس در موافقت نفس نزد، و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تائری هست مرا یکی قدم کردند.» چون عشق صادق بود و ارادت خالص، ثمره زندگانی چنین بود.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیه ص ۵۶ تا ۵۷).

۱۵ شیخ ما گفت: در آن وقت که ما به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم، دو شخص در آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند «یا شیخ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است - یکی می گوید «اندوه ازل و ابد تمامتر» و دیگری می گوید «شادی ازل و ابد تمامتر» - اکنون شیخ چه می گوید؟»

شیخ ابوالعباس دست به روی فرود آورد و گفت «الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوهست و نه شادی، لیس عند ربکم صباح ولا مساء. اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدثست و محدث را به قدیم راه نیست» پس گفت «پسر قصاب بنده خداست و رهی مصطفاست در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گوازش اینست، و اینکه گفتم آلت نه (ظ: نه آلت) پیرزنانست ولیکن مصاف گاه جوانمردانست». چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو کی بودند، گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابو عبدالله داستانی.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیه ص ۶۰).

۱۶

خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت «تا ما نیز موافقت کنیم» ... صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ رفتند، چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت «اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند که «این سخن کرا می گوید؟» و ندانستند. رفتند چون به خرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را، قدس الله روحه العزیز، خبر داد که «فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود». شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیه نمود. و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را به وی نظری بودی هر چه تمامتر، ... در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان می رسید شب زفاف^{۱۵} بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بر در صومعه پدر انداختند. وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون می آمد پایش بر آن سر آمد، مادر پسر را آواز داد که «چراغی بیاور». مادر پسر چراغ آورد، سر پسر دید. شیخ ابوالحسن گفت «ای دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ و چه کردی که نکردی؟» پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشستند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید. و شیخ دیر می رسید، وقت چاشتگاه درویشی درآمد. شیخ ابوالحسن گفت که «شیخ بوسعید کجاست؟» آن درویش گفت که «دوش راه گم کردند و اگر به شب خواهست آمد.» شیخ ابوالحسن بانگ بر وی زد و گفت که «خاموش، که ایشان راه گم نکنند؛ زمینی بود از همه دولتها بی نصیب مانده، و از قدم ایشان به خدای بنالیده باشد که «بار خدایا، قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم» حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا به حضور وی آن زمین را خلعت

دادند و به غیبت او سر پسر ما ببریدند». چون آن درویش این سخن بشنید باز گشت و با شیخ بگفت. شیخ گفت «الله اکبر». مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشاپور می گفت.

چون شیخ ما، ابوسعید، به خرقان رسید، و در خانقاه شد، و در خانقاه شیخ بوالحسن مسجد خانه ای بود که شیخ بوالحسن در آنجا بودی، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست به گردن یکدیگر فراز کردند. شیخ بوالحسن رحمه الله علیه، می گفت که «چنین داغ را چنین مرهم نهند، و چنین قدم را قریان چنان احمد شاید». پس شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که «بر جای من نشین». شیخ ما ننشست و شیخ بوالحسن را گفت که «تو بر جای خود نشین» او هم ننشست، و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند. شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را گفت که «مرا نصیحتی بکن». شیخ بوسعید گفت که «او^{۱۶} را باید گفتن». پس مقریان بودند با شیخ بوسعید، اشارت کرد که «قرآن برخوانید». قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره ها زدند، و هر دو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش به مقریان انداخت. پس شیخ بوالحسن گفت که «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند». جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان به سر زاویه ها رفتند و صوفیان معارضه کردند با مقریان که «این خرقه به ما باید داد تا پاره سازیم». خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، او گفت که «این خرقه ایشان را مسلم کنید تا من شما را خرقه ای دیگر دهم تا پاره سازیت». پس ایشان را خرقه ای دیگر فرستاد تا پاره کردند. پس خانه ای جدا راست

کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می‌بود.

و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک‌یک را نصیحت می‌کرد که «گوش‌داریت که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد، تا فضیحت نگردیت». و شیخ بوسعید در این کُرّت سه شبانه‌روز در پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شب‌اروز هیچ سخن نگفت. شیخ بوالحسن او را معارضهٔ سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که «ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم، او را باید گفت». پس شیخ بوالحسن گفت «تو حاجت مائی از خدای، تعالی؛ ما از خدای، تعالی، به حاجت خواسته‌ایم که «دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّها را به او گوئیم» تو آن حاجت مائی. من پیر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن، و ترا قوّت بود و عزّت بود، ترا بنزدیک ما آوردند، ترا به مگه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا به مگه برند، کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود». و در این سفر والدهٔ خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی، که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفتی «فقیره، چگونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می‌داری. اینجا بشریت نمانده است، اینجا هم نفس نمانده است، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی.»

و در میان روز، وقت خلوت شیخ بوسعید، شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی «دستوری هست تا در آییم؟» شیخ بوسعید گفتی «در آی». شیخ بوالحسن سوگند دادی که «سر از بالش بر نگیری، همچنانکه هستی می‌باش تا من در آییم». او در آمدی و در پیش شیخ بوسعید به دو زانو بنشستی و گفتی «ای شیخ، دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند، و اگر یک‌نفس از آن درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن

نتوانند کرد». پس سر تنگ بنزدیک شیخ در آوردی و سخن می گفتند آهسته، و هر دو می گریستند، و من^{۱۷} ندانستمی و نشیدمی که چه می گویند. پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامه شیخ بوسعید در کردی و به سینه او فرومی آوردی و می گفتی «دست به نور باقی می آرم».

یک روز قاضی آن جانب در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود. گفتند «شیخ بوسعید اینجا است». گفت «تا در روم و او را سلام گویم». شیخ بوالحسن گفت «یا دانشمند، گوش دار و هوش دار». قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ بر کنار نهاده و می مالید. قاضی گفت «با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعم نیز از فقرا چون تواند بود. این پادشاهی است نه صوفی و درویش!» چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که «ای دانشمند، من کان فی مشاهدة الحق هل يقع علیه اسم الفقر؟» قاضی یک نعره بزد و بیهوش افتاد. در آمدند و او را برداشتند و بیرون آوردند. شیخ بوالحسن گفت که «من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان نداریت؟» دانشمند گفت «توبه کردم» و دیگر بار بیهوش گشت و یک شباروز همچنان بود. شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید در آمد و گفت «ای شیخ، نظری بهیبت کردی، نظری برحمت بکن». شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد، قاضی در حال به هوش باز آمد و بهتر شد.

شیخ بوالحسن گفت «یا شیخ، ما می بینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف می کند، ترا کعبه رفتن چه کار آید؟ باز گرد که ترا از برای آن می آوردند که ما را دریابی، اکنون حج کردی و بادیة اندوه بوالحسن

۱۷ - معلوم نمی شود گوینده کیست. شاید راوی حسن مؤدب باشد.

گذاشتی و لبتیک نیاز وی شنیدی و در صومعهٔ عرفات^{۱۸} وی شدی، رمی جمار
نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف
وی نماز عید کردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی. باز گرد که اگر جز
چنین بودی بوالحسن نماندی. تو معشوق عالمی. «شیخ بوسعید گفت
«بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم.» شیخ بوالحسن گفت
«حجّ کردی، عمره خواهی کرد؟» پس شیخ بوسعید، بعد از آنکه سه روز
آنجا مقام کرده بود روی به بسطام نهاد.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۱۷۵ تا ۱۸۰).

۱۷ بعد از آنکه ابوسعید و یاران او از ری به جانب خراسان بازگشتند:
زیر این هر دو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود، که شیخ
اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبود از
وی، و در این دیه درازگوشان به کرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره
راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان می‌بایست بود و جمعی گران
بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ، و اندیشهٔ وی آن
بود که مگر خواهد گذشت. سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان
دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی
بیابان بروند؛ و درویشان جمله سر باز^{۱۹} نهاده بودند و شیخ نیز سر باز^{۲۰}
نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود به شغلی که می‌کرد
و فراز آواز می‌شد. پس آواز درآمد آهسته، حسن فراز شد و در بگشاد، سه
درویش را دید که میان بسته درآمدند. حسن ایشان را جایی بنشانند، شیخ
آواز داد حسن را که «بیا». حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت که «اینها
چه کسانی که درآمدند؟» گفت «درویشان خرقان‌اند» گفت «چه

۱۸ - قاعدهٔ باید «عرفات صومعه» گفته باشد.

۱۹ - در اصل: بار.

۲۰ - در اصل: بار.

می‌گویند؟» گفت «نپرسیدم». شیخ گفت «روشنائی درگیر و بیاور». حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت «ایشان را بخوان». درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند. شیخ ما گفت «وعلیه منّا السلام». پس شیخ ما گفت ایشان را که «شیخ بوالحسن چه فرمان داده است؟» گفتند «گفته است: بدان خدای که ترا این عزّت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی». شیخ ما گفت که «فرمان وی را بُود». پس شیخ ما حسن مؤدّب را گفت که «ایشان را چیزی بده تا بخورند و دو تن را در وقت باز گردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا او را دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود، و اگر خربندگان بیایند عذری از ایشان باز خواه و جوالها به ایشان ده». حسن گفت «خربندگان در شب بیامدند، جوالها به ایشان دادم و نفقات راه در جوالها بود، ازان دست برداشتم، که شیخ در این معنی هیچ اشارت نفرموده بود.»

و صوفیان از این حال خبر نداشتند، پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت. چون شیخ به جانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، در راه هر دو به هم رسیدند و می‌رانند. و شیخ را آن روز بغایت وقت خوش بود و بیتهای تازی می‌گفت. آن دانشمند گفت که «امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت».

.... و شیخ به بسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شیخ عروسی بُود؟» شیخ گفت «بود، و در عروسی بسیار نظارگی بُود که آن^{۲۱} عروس نیکوتر بُود، ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بُود.» شیخ نعره‌ای بزد و می‌گفت:

خسرو همه حال خویش دیدی در جام

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند. شیخ بوالحسن روی به جمع کرد و گفت «روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند، و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی.»

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بوالحسن گفت به راه کوه در شویت که این راه ده بر دهست، درویشان را آسانتر بود. و شیخ بوالحسن گفت «سی مرد مرید می باید مرا تا ده در خدمت تو می باشند تا به نشابور، و ده از نزدیک تو خبر به من باز می آرند و ده از نزدیک من خبر به تو می برند، همچنین تا آن گاه که به نشابور برسی.» شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که «راه به تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می باش و خرم می زی تا ما اندوه می خوریم، که هر دو کار او می کنیم.»

پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدو می بردند. پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامه ها برچیدند و زاویه ها برداشتند. در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی، پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند «یافتیم چیزی در اینجاست.» گفت «چیست؟» گفتند «ندانیم.» گفت «بنگرید.» باز کردند زر بود. گفت «این در زاویه که بوده ست؟» گفتند «در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است.» گفت «وزنی بکنیت.» وزن کردند، بیست دینار زر بر آمد؛ گفت «بنگرید تا ما را وام چندست؟» بنگریستند بیست دینار

وام او بود. شیخ بوالحسن گفت «در وام صرف کنیت که وام ما وام او بُود».

شیخ بوسعید در راه به دیهی رسید آنجا منزل کردند. شیخ بوسعید حسن را گفت که «به گرمابه شویم». و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به گرمابه شدی ده دست سیم فتحی به گرمابه بردی، و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را، و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی، و به اشارت شیخ خرج می کردی. چون حسن این سیم گرمابه راست می کرد آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود ندید. دلش مشغول شد. شیخ آن بدید، گفت «چه بوده ست ای حسن؟» گفت «چیزی داشتم ضایع شده است». شیخ گفت «آنجا که شده است هم در فراغت ما شده است». دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ ابوالحسن آن را چه فرمود و چگونه کردند. چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت «همچنانست که وی گفت».

و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا به جاجرم، و از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را باز گردانید و گفت «ما از اینجا به نشابور می شویم. شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگوئیت که دل با ما می دارد».

... چون به نشابور رسیدند بعضی از صوفیان می گفتند که «چون شیخ به خرقان رسید در آن مدّت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که «تو حاجت مائی که از خدای، تعالی، درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو گوئیم». چون شیخ ما را آنجا بدین مهمّ برده بودند او سخن

نمی گفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می کرد^{۲۲} و می گفت «سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن» شیخ ما می گفت که «شما را باید گفت، ما را برای شنودن آورده اند». چون آن جمع را بر این دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند و این سخن به شیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت «اشتاقت تلک التربة الينا ففینا فی تلک التربة، آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم» و حدیث بزرگان خود نکنند، شیخ ما از آن اعتراض این جواب فرمود، و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به نشابور.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۱۸۴ تا ۱۹۰).

۱۸ شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، مجلس می گفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمه الله علیه، حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت: کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند، از عهد نبوت الی یومنا هذا، به عقدی رسیدند، و اگر خواهند جمله را بر شمیریم؛ و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود، و اشارت به پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد؛ پس گفت: شیخ بوالحسن^{۲۳} خرقانی را قدس الله روحه^{۲۴}، علماء امت بران متفق اند که خدای را، جلّ جلاله، به عقل باید شناخت، و بوالحسن چون به عقل نگریست او را در این راه نابینا دید تا خدایش بینائی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. بسیار کس را ما دست

۲۲ - از ضبط حاشیه متابعت کردم.

۲۳ تا ۲۴ - جمله روشن نیست، نسخه بدل دارد: رفته است که؛ این هم نادرست بنظر می رسد. شاید «شیخ بوالحسن خرقانی گفته است که» بوده باشد.

گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۴ تا ۲۸۵).

۱۹

شیخ ما گفت: به امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که «ترا از که آرزو آید؟» گفت «از کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد». گفتند «یا شیخ، کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد؟» شیخ ما گفت «نه چنان آفریده‌ای که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد، چنان که ش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه او را پاک‌پاک بکند، و او را باز آن برده باشد به پاکی که ش گوئی بنه آفریده است و این همه آلاشها درو نبود». شیخ گفت که: پیر ابوالحسن خرقانی می‌گفت که «صوفی نیافریده است»^{۲۴} هم از اینجا می‌گفت.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۳۳۶).

۲۰

شیخ ما گفت: هرکرا او می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود ... در کلام خویش می‌گوید، لم یزل، که عزّ جمله مراست تا مرا به چه کارست. ای درویش، چیزی می‌بینی. این همه عزّ جمله به تو دهم چون تو مرا باشی، من که خودی خود ترا می‌دهم که چیزی دیگر را مقداری نبود؛ چنانکه آن پیر گفت به خرقان به ما که «خودی خود به ما داد» یعنی شیخ ابوالحسن، هیچیز برو باقی نماند. و به مثل پیرزنان در است که گویند، چون کار ساخته نیاید گویند «بر خدای مان هیچ وام نماند».

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۶ تا ۲۸۷).

۲۴- این عبارت را از قول او به لفظ عربی «الصوفی غیر مخلوق» نقل کرده‌اند، و نجم‌الدین رازی (پسر دایه) صاحب مرصادالعباد شرحی بر این گفتار او نوشته است.

۲۱ شیخ خرّقانی که عرش ایوانش بود
 مادرش از خشم شیخ آورد شور
 چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
 چون در آمد شب سر آن پاکزاد
 شیخ گفتا «نه من آشفته کار
 کاین گداگر هیچ بادنجان خورد
 هر زمانم چون بسوزد جان چنین
 هر کرا او در کشد در کار خویش
 سخت کارست این که ما را اوفتاد
 هیچ دانی را نه دانش نه قرار
 هر زمانی میهمانی در رسد
 گر چه صد غم هست بر جان عزیز
 هر که از کتم عدم شد آشکار
 صد هزاران عاشق سر تیز او
 جمله جانها ازان آید به کار
 (از منطق الطیر عطار چاپ گوه‌رین ص ۱۴۳ تا ۱۴۴).

روزگاری شوق بادنجانش بود
 تا بدادش نیم بادنجان به زور
 سر ز فرزندش جدا کردند زود
 مُدبّری در آستان او نهاد
 گفته‌ام پیش شما باری هزار
 تا بجنبید ضربتی بر جان خورد
 نیست با او کار من آسان چنین
 دم نیارد زد دمی بی‌یار خویش
 برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
 با همه دانی بیفتاده‌ست کار
 کاروانی امتحانی در رسد
 نیز می‌آید چو خواهد بود نیز
 سر بسر را خون نخواهد ریخت زار
 جان کنند ایثار یک خونریز او
 تا بریزد خون جانها زارزار.

* * *

قبل از نقل آنچه عطار در تذکرة الأولیا آورده است باید عرض کنم که متن این کتاب را مرحوم پروفیسور نیکلسن در دو جلد چاپ کرده است و بیان کرده است که در مجموع این دو جلد ۷۲ ترجمه حال مندرج است، و علاوه بر آن ذیلی دارد در ذکر متأخران از مشایخ کبار^{۲۰}، که این ذیل فقط در بعضی از نسخ خطی تذکرة الأولیاء آمده است و از برای این قسمت چهار نسخه در دست داشته است، یکی نسخه K متعلق به کتابخانه شاهی برلین، و دوم نسخه I متعلق به کتابخانه دیوان هند در لندن، و سیم نسخه H که چاپ سنگی کتاب در لاهور بسال ۱۸۸۹ بوده است، و چهارم نسخه چاپ بمبئی ۱۳۲۱ هجری که لفظ به لفظ با چاپ لاهور مطابق است. این نسخه‌ها را با هم مقابله کرده و اختلافات آنها را در آخر کتاب آورده است. قسمت ترجمه حال و نقل اقوال ابوالحسن خرقانی مربوط به این ذیل است و بنده به تفصیل نسخه بدلها در آخر جلد دوم مراجعه کردم و یکایک آنها را با متن چاپی سنجیدم، و هر جا که ضبط یکی از نسخه‌های دیگر را بر متن نیکلسن رجحانی واضح یافتم عبارت را بر طبق آن تصحیح کردم. اینست سرّ بعضی اختلافها که ممکنست بین متن بنده و متن چاپی تذکرة الأولیا دیده شود. مجتبی مینوی.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

۲۲ آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبه ربّانی، آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکن کوه صفت و متعین معرفت، دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی‌همت و بزرگ مرتبه، و در حضرت آشنائی عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

۲۳ نقلست که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سر ریگ، که آنجا قبور شهداست. چون بر خرقان گذر کردی بیستادی و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا، ما هیچ بوی نمی‌شنویم». گفت «آری، که از این دیو دزدان بوی مردی می‌شنوم: مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من بیش بود، بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.»

۲۴ نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و بیستادی و گفتی: بار خدایا، از آن خلعت که بایزید را داده‌ای ابوالحسن را بوئی ده. و آنگاه باز گشتی وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن^{۲۶}.

۲۵ نقلست که وقتی دزدی به سر باز می‌شده بود تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود» تا بعد از آن از خاک با یزید به سر باز می‌شده بود^{۲۷} و پشت بر خاک او نمی‌کرد. تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که «ای ابوالحسن، گاه آن آمد که بنشینی»^{۲۸}. شیخ گفت «ای بایزید، همی همّتی باز دار، که مردی اُمّی ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام». آوازی آمد که «ای ابوالحسن، آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود». شیخ گفت «تو به صدوسی‌واند سال پیش از من بودی» گفت «بلی، ولیکن چون به خرقان گذر کردم نوری دیدم که از خرقان به آسمان بر می‌شدی، و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی در مانده بودم، به سرّم ندا کردند که: ای بایزید، به حرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت بر آید. گفتم: خداوندا، آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد که: آن نور بنده‌ای^{۲۹} خاصّ است که او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید». شیخ گفت «چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم». و به روایتی دیگر است که «بایزید گفت «فاتحه آغاز کن» چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.»

۲۶ نقلست که باغکی داشت. یک‌بار بیل فرو بُرد نقره بر آمد، دوم بار فرو بُرد زر بر آمد، سوم بار فرو بُرد مروارید و جواهر بر آمد. ابوالحسن گفت «خداوندا، ابوالحسن بدین فریفته نگردد؛ من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می‌بستی، چون وقت نماز در آمدی

۲۷ - گویا مراد این باشد که پس‌پس، و بقهقرا باز می‌گشته که پشت او بطرف مرقد با یزید نباشد بلکه بجانب راهی باشد که می‌رفته.

۲۸ - ف ۶۵۳ دیده شود.

۲۹ - در اصل: بنده.

- ۲۷ شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی. نقلست که عمر^{۳۰} بوالعباسان شیخ را گفت «بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زبر^{۳۱} این درخت بجهیم»، و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بخفتی؛ شیخ گفت «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم» شیخ گفت^{۳۲} «بیا که نه به بهشت التفات کنم^{۳۳} و نه به دوزخ.»
- ۲۸ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود، شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن». شیخ المشایخ گفت «بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آید». شیخ گفت «یا عبدالله، بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید.» شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.
- ۲۹ نقلست که شیخ المشایخ گفت «سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش دیده ام، تا بجائی که دو سالست تا می خواهم در بسطام پیش از و به خاک بایزید رسم نمی توانم، که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده.»
- ۳۰ مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است «هر که طالب این حدیث است قبله جمله اینست» و اشارت به انگشت کالوچ^{۳۴} کرد، چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده. آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که «چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه

۳۰ - در منتخب نور العلوم «عمی» آمده، ف ۶۴۳ و ۶۴۴ دیده شود.

۳۱ - در اصل: از زیر.

۳۲ - یعنی باز شیخ ابوالحسن گفت.

۳۳ - ظ: کنیم.

۳۴ - یعنی انگشت کوچک دست که در عربی خنصر گویند.

فروبیندیم». بعد از آن راه حج بسته آمد، که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی [را] راه بزدند و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت «خلق را از خانه خدا باز داشتن چه معنی دارد؟» تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویش گفت «این بر چه نهیم که آن همه خلق هلاک شدند؟» گفت «آری، جایی که پیلان را پهلوی به هم بسایند سارخکی چند فروشند باکی نبود.» نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی شدند. بدو گفتند «شیخا، راه خایفست، ما را دعائی^{۳۰} بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آن دفع شود.» شیخ گفت «چون بلائی^{۳۰} روی به شما نهد از ابوالحسن یاد کنید.» قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد، و از چشم ایشان ناپدید شد. عیاران فریاد گرفتند که «اینجا مردی بود، کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را» - تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید، و دیگران برهنه و مال برده بماندند. چون مرد را بدیدند بسلامت، بتعجب بماندند، تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که «برای الله را آن سر چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد؟» شیخ گفت «شما که حق را خوانید بمجاز خوانید، و ابوالحسن بحقیقت. شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما بر آید، که اگر بمجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.»

۳۲

نقلست که مریدی از شیخ درخواست که «مرا دستوری ده تا به کوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم.» شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه ای در پیش و نماز نمی کردند. مرید

پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟» گفتند «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند.» مرید شاد شد، یک‌زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند و شیخ برفت. گفتم «این شخص که بود؟» گفتند «ابوالحسن خرقانی.» گفتم «کمی باز آید؟» گفتند «به وقت نماز دیگر.» من زاری کردم که «من مریدی^{۳۶} اویم و چنین سخنی گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان برَد که مدتی شد تا در سفرم.» پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد، و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت «شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تابدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند، و از آفریده مرا هیچ کس ندید مگر زنده‌ای، و آن با یزید بود.»

۳۳ نقلست که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق. شیخ گفت «اینجا کس نیست که اسنادش عالتر است؟» گفت «نه همانا.» شیخ گفت «مردی اُمّی‌ام، هر چه حق، تعالی، مرا داد منّت ننهاد، و علم خود مرا داد منّت نهاد.» گفت «ای شیخ، تو سماع از که داری؟» گفت «از رسول علیه السلام.» مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را، صلی الله علیه، که گفت «جوانمردان راست گویند.» دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن. جانی بودی که شیخ گفتی «این حدیث پیغامبر نیست.» گفتی «به چه دانستی؟» شیخ گفتی «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود، علیه السلام، چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می‌کند.»

۳۶ - معلوم نیست یاه بدل کسره اضافه است یا یاه وحدت بمعنی اینکه یک تن از مریدان او هستم.

۳۴ عبدالله انصاری گوید که «مرا بند برپای نهادند و به بلخ می‌بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که «به همه حال براین پای من ترک ادبی رفته است». چون در میان شهر رسیدم گفتند «مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند». اندر این ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می‌انداختم سر پای من بدان جا باز آمد. در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت».

۳۵ نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جَوین بود معدود، که زن پخته بود، شیخ گفت «ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر، و ایزار^{۳۷} بر مگیر». زن چنان کرد. نقلست که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود، تا یکبار ایزار برداشتند قرصی نماند. شیخ گفت «خطا کردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون می‌آوردندی». چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت «دستوری بود تا چیزی بر گویند؟» شیخ گفت «ما را پروای سماع نیست. لیکن بر موافقت تو بشنویم». به دست بر بالشی می‌زدند و بیتی برگفتند. و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را، ابوبکر خرقی گفتندی، و مریدی دیگر. در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر بر آورد و گفت «ای شیخ، وقتست که برخیزی». شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد، جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند. بوسعید گفت «باش، که بناها خراب شوند» پس گفت «بعزّة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند». چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستند.

۳۶ نقلست که شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقع شبلی دیدم، در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد. پس شیخ گفت «ای بوسعید، سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری». پس اصحاب را گفت «اگر از شما پرسند که رقص چرا می کنید بگوئید بر موافقت آن کسان برخاسته ایم که ایشان چنین باشند، و این کمترین پایه است اندراین باب».

۳۷ نقلست که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان شود. یکدیگر را دربر گرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن شب تا روز سر برزانو نهاده بود و می گفت و می گریست، و شیخ ابوالحسن همه شب نعره می زد و رقص همی کرد. چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت «ای شیخ، اندوه به من بازده، که مارا با آن اندوه خود خوشترست»، تا دیگر بار نقل افتاد. پس بوسعید را گفت «فردا به قیامت درمیا که تو همه لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی»؛ پس گفت «خدا کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بریده بود و می شد تا برسر لشکر موسی زند، چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشانند؟» پس شیخ بوسعید باز گشت، و سنگی بود بر درگاه، محاسن در آنجا مالید، شیخ ابوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را بر کنند و به محراب باز آوردند. پس چون شب در آمد، بامداد آن سنگ باز جای خود آمده بود. دیگر باره به محراب باز بردند دیگر شب همچنان به درگاه باز آمده بود، همچنین تا سه بار. بوالحسن گفت «اکنون همچنان بر درگاه بگذارید، که شیخ بوسعید لطف بسی می کند». پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ ابوالحسن چون به وداع او آمد، گفت «من ترا به ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می خواستم کسی را

تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم چنانکه او واشنود، تا که ترا فرستادند». لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتى. گفتند «چرا آنجا سخن نگفتی؟» گفت مارا به استماع فرستاده بودند؛ پس گفت «از یک بحر یک عبارت کننده بس»؛ و گفت «من خشت پخته بودم، چون به خرقان رسیدم گوهر بازگشتم». نقلست که شیخ بوسعید گفت برمنبر، و پسر شیخ بوالحسن آنجا حاضر بود، که «کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوتِ اِلی یومنا هذا به عقدی^{۳۸} رسیدند، و اگر خواهید جمله برشمرم، و اگر کس از خود پاک شد پدر این خواجه است»، و اشارت به پسر بوالحسن کرد.

۳۸ و استاد ابوالقاسم قُشیری گفت «چون به ولایت خرقان درآمدم فصاحتهم برسد و عبارتتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».

۳۹ نقلست که بوعلی سینا به آوازه شیخ عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که «شیخ کجاست؟» زنش گفت «آن زندیق کذاب را چه می‌کنی؟» همچنین بسیار جفا گفت شیخ را، که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند. شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده، بوعلی از دست برفت، گفت «شیخا، این چه حالتست؟» گفت «آری، تا ما بار چنان گرگی نکشیم (یعنی زن) شیری چنین بار ما نکشد». پس به وثاق باز آمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره‌ای گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت

۳۸- شاید بدین معنی که به ده تن رسیدند. یک عقد عبارت از ده‌تاست. ده، بیست، سی، تا نود هر یک عقدی است و جمع آن عقود است. ف ۱۸ نیز دیده شود.

مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می باید کرد، و بر سر دیوار شد، ناگاه تبر^{۳۹} از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش بازدهد، پیش از آنکه بوعلی آنجا رسیده آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد، تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

۴۰ نقلست که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد^{۴۰} درد شکم برخاست جمله اطبّا را جمع کردند، دران عاجز ماندند، تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق، تعالی، شفا نداد.

۴۱ نقلست که مردی آمد و گفت «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گفت «ما را مسأله ایست اگر آن را جواب دهی شایسته خرقه باشی، گفت، اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟» گفت «نه». گفت «اگر زنی جامه مردی هم درپوشد هرگز مرد شود؟» گفت «نه». گفت «تو نیز اگر دراین راه مرد نه ای بدین مرقع پوشیدن مرد نگر دی.»

۴۲ نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت «زنهار تا به خویشان دعوت نکنی!» گفت «شیخا، خلق را به خویشان دعوت توان کرد؟» گفت «آری، که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشان کرده باشی.»

۴۳ نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را «خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت.» چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که: شیخ را بگوئید که «سلطان برای تو از غزنین بدین جا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمه

۳۹ - شاید مراد از «تبر» تیشه باشد.

۴۰ - عضدالدوله ای که وزیر بغداد بود معروف نیست. عضدالدوله دیلمی از آل بویه در بغداد بوده است ولیکن وزیر نبوده است.

او در آی «و رسول را گفت» اگر نیاید این آیت برخوانید، قوله تعالی، وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ». رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت «مرا معذور دارید»، این آیت برو خواندند، شیخ گفت: محمود را بگوئید که «چنان در أَطِيعُوا اللَّهَ مستغرقم که در أَطِيعُوا الرَّسُولَ خجالتها دارم تا به اُولی الْأَمْرِ چه رسد». رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقت آمد و گفت «برخیزید، که او نه از آن مردست که ما گمان برده بودیم.» پس جامه خویش را به ایاز داد و درپوشید، و ده کنیزک را جامه غلامان دربر کرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد، امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جواب داد، اما برپای نخاست. پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید. محمود گفت «برپای نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود». شیخ گفت «دام است اما مرغش تو نه ای». پس دست محمود بگرفت و گفت «فراپیش آئی^۱ چون ترا فراپیش داشته اند.» محمود گفت «سخنی بگو». گفت «این نامحرمان را بیرون فرست.» محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت «مرا از بایزید حکایتی برگو». شیخ گفت «بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.» محمود گفت «از قدم پیغامبر زیادتست؟ و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت اند.» شیخ گفت محمود را که «ادب نگه دار و تصرف در ولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او، و دلیل این چیست؟ قوله تعالی: وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.» محمود را این سخن خوش آمد، گفت «مرا پندی ده». گفت چهار چیز نگه دار: اول پرهیز از مناهی [و دوم] نماز بجماعت [و سیم] سخاوت [و چهارم] شفقت بر خلق خدای.» محمود گفت

« مرا دعائی^۲ بکن ». گفت « خود در این گه دعا می کنم: اَللّٰهُمَّ اَغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ». گفت « دعائی^۲ خاص بگو ». گفت « ای محمود، عاقبت محمود باد ». پس محمود بدره ای^۲ زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت « بخور ». محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت. شیخ گفت « مگر حلقه می گیری؟ » گفت « آری ». گفت « می خواهی که ما را این بدره زر تو گلوی ما بگیرد؟ بر گیر، که این را سه طلاق داده ایم ». محمود گفت « در چیزی کن البتّه ». گفت « نکنم ». گفت « پس مرا ازان خود یادگاری بده ». شیخ پیراهن عودی^۳ ازان خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت گفت « شیخا، خوش صومعه ای داری ». گفت « آن همه داری، این نیز می بایدت! » پس در وقت رفتن شیخ او را بر پای خاست. محمود گفت « اوّل که در آمدم التفات نکردی، اکنون بر پای می خیزی؟ این همه کرامت چیست، و آن چه بود؟ » شیخ گفت « اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی، و بآخر در انکسار و درویشی می روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اوّل برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی خیزم. » پس سلطان برفت به غزا. در آن وقت به سومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد، ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه ای شد و روی برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت « الّٰهی، بحقّ آب روی خداوند این خرقة که ما را بر این کُفّار ظفر دهی که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم ». ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرّق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت؛ و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می گفت « ای محمود، آب روی خرقة ما بُردی بر درگاه حق!

۴۲ - در اصل: دعاء، بدره.

۴۳ - پیراهن عودی، به رنگ خاکستری تیره؟

اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.»

۴۴

نقلست که شیخ یک شب گفت «امشب در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند»، و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. وای عجب، همین شب سرِ پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود می‌گفت «چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نباشد که سرِ پسر بریده باشند و در آستانه نهاده؟» شیخ گفت «آری، آن وقت که ما آن می‌دیدیم پرده برداشته بود، و این وقت که پسر را می‌کشتند پرده فرو گذاشته بودند». پس مادر سرِ پسر را بدید گیسو ببرید و بر سرِ پسر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره‌ای از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد، گفت «این کار هردو باشیده‌ایم و ما را هردو افتاده است، تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم».

۴۵

نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نیافته بودند. یکی برادر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی، و گفت «این صوفیان را آورده‌ام». چون شیخ این بشنود گفت «از شما هر که نسبت به تصوف درست می‌تواند کرد بستاند؛ من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم.» همه دم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

۴۶

نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود، برادر را گفت «امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن». چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر بر سجده نهاد، در خواب شد، دید که آوازی آمد که «برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم». او گفت «آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می‌کنید؟» گفتند

« زیرا که آنچه تو می‌کنی ما ازان بی‌نیازیم ولیکن مادرت ازان بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند. »

۴۷ نقلست که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد، همچنین در این مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند، گفتند « شیخا، چه افتاد؟ » گفت « بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید. »

۴۸ و مصطفی گفته است، صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ، که « هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در [حال] همه گناه از وی بریزد، چنانکه آن روز که از مادر زاده بود. احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بُرو گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که « آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا در نیامد. » مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت « این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سالست که به دون حقّ یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است. »

۴۹ نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و می‌گفت « جُنید و قتم و شبلی و قتم و بایزید و قتم. » شیخ برپای خاست و پا بر زمین می‌زد و می‌گفت « مصطفای و قتم و خدای و قتم. » و معنی همانست که در « انا الحقّ » حسین منصور شرح دادم^{۴۴} که محو بود. و گویند که عیب بر اولیا نرود از خلاف سنّت، چنانکه گفت، عَلَیْهِ السَّلَام، « اِنِّیْ لَا اَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قَبْلِ الْیَمٰنِ ».

۵۰ نقلست که روزی در حال انبساط کلماتی می‌گفت. به سرّش ندا آمد که « بوالحسنا، نمی‌ترسی از خلق؟ » گفت « الهی، برادری داشتم، او از مرگ همی ترسیدی اما من نترسم. » گفت « شب نخستین از مُنکر و نکیر

۴۴ - از این جمله شاید بتوان استنباط کرد که تحریر کننده این شرح حال همان عطار است.

- ترسی؟» گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جَرَس نترسد.» گفت «از قیامت و صعوبات او ترسی؟» گفت «می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاك بر آری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنى خود از سر بر کشم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند، موکل خوف و مبشّر رجا بر من باز ننشیند.»
- ۵۱ نقلست که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که «هان، بوالحسنو خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ گفت «ای بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد «نه از تو، نه از من».
- ۵۲ و یک‌بار می‌گفت «إلهی، ملک‌الموت را به من مفرست که من جان به‌وی ندهم، که نه از تو ستده‌ام تا باز بدو دهم. من جان از تو ستده‌ام جز تو به کسی ندهم.»
- ۵۳ و گفت «سر به‌نیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وادیدنیایم تا سر به‌هستی تو بر آرم، چنانکه به‌تو به‌یک‌ذره بدانم.» گفت: در سرّ ندا آمد که «ایمان چیست؟» گفتم «خداوندا آن ایمان که مرا دادی مرا تمامست».
- ۵۴ گفت: ندا آمد که «تو مائی و ما تو». ما می‌گوئیم «نه تو خداوندی و ما بنده عاجز؟»
- ۵۵ و گفت: از حضرت خطاب می‌آمد که «مترس، که ما ترا از خلق نخواسته‌ایم».
- ۵۶ و گفت: خدای، عزوجلّ، از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.
- ۵۷ و گفت: چون به‌گرد عرش رسیدم صف‌صف ملائکه پیش‌باز

می آمدند و مباحات می کردند که «ما کَرُّ و بیانیم و ما معصومانیم». من گفتم «ما هُوَ اَللَّهَانِیم.» ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

۵۸ وگفت: خداوند، تعالی، درِ فکرت به من بازگشاد که «ترا از شیطان باز خریده‌ام، و به چیزی که آن را صفت نبود. پس بدان که او را چون داری».

۵۹ وگفت: همه چیزها را غایت بدانستم الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم: غایت کیندنفس ندانستم و غایت درجات مصطفی، علیه السلام، و غایت معرفت».

۶۰ وگفت «مرا چون پاره‌ای خاک جمع کردند، پس بادی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید».

۶۱ وگفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش تا به ثری شدیم و از ثری تا به عرش باز آمدیم، پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم. خداوند ندا کرد که «من بندهٔ آن کس را که قدم چنین بود. او کجا رسیده باشد؟» من نیز گفتم «درازا سفر ا که مائیم و کوتاها سفر ا که مائیم! چند همی گردم از پس خویش».

۶۲ وگفت «چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرار سیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی».

۶۳ وگفت «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید. سپاس خدای را، تعالی و تقدس، همچنانست»، یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا باز برم.

۶۴ وگفت «آن کس که از و چندان راه بود به خدای که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قَابِ قَوْسَین و از قَابِ قَوْسَین تا به مقام

- نور، نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند پشه ای فرانماید.»
- ۶۵ و گفت «وامی ام»^{۶۴} نیک بالای حق، یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت، و آنچه مانده است خیالست.
- ۶۶ و گفت «اگر آنچه در دل منست قطره ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه السلام.»
- ۶۷ و گفت «آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می گیرد و باوی سختی می کند من دست از گور برکنم و لطف خدای برب و دندان او بریزم.»
- ۶۸ و گفت: چیزی که از ان خدای درمن همی کردند من نیز روی به خدای باز کردم و گفتم «الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از گاه آدم تا به قیامت برب هیچ کس از تو نگشته بود، کو»^{۶۵} من بازمانده هیچ کس نتوانم خورد.»
- ۶۹ و گفت «هر نیکوئی که از عهد آدم، علیه السلام، تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد، و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.»
- ۷۰ و گفت «هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم.»
- ۷۱ و گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریده تنهایی خویشتن را ندیدم.»
- ۷۲ و گفت «اگر خدای، عزوجل، روز قیامت همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم از بزرگ همتی که به درگاه خداوند

۴۶ - بامی هستم؟ یا مقروض هستم به آلاهی حق؟

۴۷ - = که.

- دارم.»
- ۷۳ وگفت «عرش خدای برپشت ما ایستاده بُود. ای جوانمردان، نیرو کنید و مرد آسای باشید، که بار گرانست.»
- ۷۴ وگفت «چه گوئید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی، و خدای، تعالی، او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را بدو بخشند، که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان؟»
- ۷۵ وگفت «درسرای دنیا زیر خار بُنی با خداوند زندگانی کردن ازان دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم.»
- ۷۶ وگفت: اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوّت خداوند چندان بامن باشد که گویم «دست برکنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فروبرم». و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدا کنم و گویم «با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟».
- ۷۷ وگفت «چشنده ام و خود ناپدید، و شنونده ام و خود ناپدید، و گوینده ام و خود ناپدید».
- ۷۸ وگفت «دست از کار بازنگرفته ام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند، و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فراگیرد آن در بروی بیندند و دیگرش نبود.»
- ۷۹ وگفت «فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان، و یا بر آیم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قرّا نباشی!»
- ۸۰ وگفت «به سنگ سپید مسأله باز پرسیدم، چهار هزار مسأله مرا جواب کرد در کرامت».
- ۸۱ وگفت «بدان کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم شما بدانید که او

- از ملائکه فاضلتر است.»
- ۸۲ وگفت «شبان‌روزی بیست و چهار ساعتست. در ساعتی هزار بار بمُردم، و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست.»
- ۸۳ وگفت «در روز مردم به‌روزه، و به‌شب در نماز بُود به‌امید آنکه به‌منزل رسد، و منزل خود من بودم.»
- ۸۴ وگفت «از آن چهار ماهگی باز [که] در شکم مادر بجنیبیدم تا اکنون همه‌چیزی یاد دارم، آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به‌قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به‌تو باز نمایم.» پس گفت «مردم گویند فلان کس امامست؛ امام نبود آن کس که از هرچه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب.»
- ۸۵ وگفت «مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ملائکه و همچنین در جتیان و جنبنده و پرنده و همه جانوران. و از هرچه بیافریده است از آنچه به کناره‌های جهان است نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواحی و گرد بر گرد ماست.»
- ۸۶ وگفت «اگر از ترکستان تا به درِ شام کسی را خاری در انگشت شود آن ازانِ منست، و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلیست آن دل ازانِ منست.»
- ۸۷ وگفت «شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا ازان آگاهی داد تا من چنین عاجز بُبُودم در خداوندی خدای، تعالی.»
- ۸۸ وگفت «در اندرون پوست من دریائییست که هرگاه که بادی بر آید از این دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا به ثری باران ببارد.»
- ۸۹ وگفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازاها و بیم و اوامیدها و کشتیها و

دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم، پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم «خداوندا، بنزدیک خلق مسلمانم و بنزدیک تو زَنار دارم، زَنارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم».

۹۰ وگفت: باید که زندگانی چنان کنی که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده، که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است. گفتند «سخن بگو». گفت «این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکند، و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی. دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم».

۹۱ وگفت «در این مقام که خدای مرا داده است خلق زمین و ملایکه آسمان را راه نیست، اگر بدین جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم، که من در کاروانی نباشم که اسفه سالار آن محمد نباشد». وگفت: پیری کراسه‌ای در دست گفت «من سخن از اینجا گویم، تو از کجا گوئی؟» گفت^{۴۸} «وقت من وقت نیست که در سخن ننگد».

۹۳ وگفت «خلق را اول و آخریست، آنچه به اول نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند، تعالی، مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است».

۹۴ وگفت «من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست».

۹۵ وگفت «من بنده‌ای‌ام که هفت آسمان و زمین بنزدیک من اندیشه منست، هر چه گویم ثنای او بُود، مرا زیر وزیر نیست، پیش و پس نیست،

- راست و چپ نیست» .
- ۹۶ وگفت «درختی است غیب و من برشاخ آن نشسته‌ام و همه خلق به‌زیر سایه آن نشسته» .
- ۹۷ وگفت «عمر من مرا یک سجده است» .
- ۹۸ وگفت «با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرند، و با عامّ نتوانم گفت که به‌وی راهی نبرند، و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرد، زبان ندارم که ازو با او گویم» . کسی گفت «ازاینجا که هستی باز آی» گفت «نتوان آمد، وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ» . گفت «به‌عرش» . گفت «به‌عرش چکنم؟ که عرش اینجاست» .
- ۹۹ گفت «وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست» .
- ۱۰۰ وگفت «کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی، تا من بگفتمی که خدای، تعالی، با محمد چه کرده بود، تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی» .
- ۱۰۱ وگفت «چون حقّ، تعالی، بامن به‌لطف در آمد ملائکه را غیرت آمد، بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و از خود باخود می‌کرد، اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمتست و إلاّ کرام الکاتبین مرا ندیدندی» .
- ۱۰۲ وگفت «بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افکنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوئیم» .
- ۱۰۳ وگفت «در رحم مادر بسوختم، چون به‌زمین آمدم بگداختم، چون به‌حدّ بلاغت^۹ رسیدم پیر گشتم» .
- ۱۰۴ وگفت «وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندم» .
- ۱۰۵ وگفت «همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم، و بردن آن

- کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم». ۱۰۶
- و گفت «حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است دران بدیدم، دران بماندم، شغل شب و روز درمن پوشید آن فکر بی‌نایی گردید، گستاخی و محبت گردید، هیبت و گرانباری گردید، زان فکر به یگانگی او در افتادم و جانی رسیدم که فکر حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید، بر خلق او کسی مشفقتر از خود ندیدم، گفتم کاشکی بدّل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».
- و گفت «خداوند، تعالی، دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق نبود، و بوالحسن بدین سخن صادقست، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند، [و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد] چنانکه مصطفی، علیه السلام را؛ اگر با عرش بگویم بجنبند؛ اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن بازایستند».
- و گفت: حق، تعالی، مرا فرمود که «ترا به بدبختان ننمایم، با آن کس نمایم که مرا دوست دارد، من او را دوست دارم». اکنون می‌نگرم تا کرا آورد. هر کس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند. و گفتم «إلهی نزدیک خود بر». از حق، تعالی، ندا آمد که «مرا بر تو حکمست، ترا همچنان می‌دانم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوائیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم، ترا دوست ندارند بجز پاکان».
- و گفت «تاجای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد». ۱۰۹
- و گفت «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد، پس ۱۱۰

ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند، دل را به میان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم، پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم، همه حق دیدم. پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید».

۱۱۱ و گفت «من از هر چه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشتن را خواندم، از حق جواب شنیدم، بدانستم که از خلق در گذشتم، لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ زِدْ، مُخْرِمِ گردیدم، حج کردم، در وحدانیت طواف کردم، بیت المعمور مرا زیارت کرد، کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود، چون به سرای حق رسیدم زان من هیچ نمانده بود».

۱۱۲ و گفت «دوسال به یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد؛ شما پندارید که این راه آسانست!»

۱۱۳ و گفت «اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند، و بدانها مدهید که تکبیر اوّل به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند، که آن همه [را] مقدار پدید است و ذکر مؤمن را حدّ پدید نیست برای خدا».

۱۱۴ و گفت «به من رسید که چهارصد مرد از غربا آمدند. گفتم که «اینان چه اند؟» برفتم تا به دریائی رسیدم تا به نوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ نبود».

۱۱۵ و گفت «نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است. چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود. ازان چون بهتر در شدم خداوندی خویش به ما بر نهاده آمد و شکری که باز گرانست».

۱۱۶ و گفت «من شما را از معامله خویش نشان ندهم، من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج بر می زند و کشتی بر کشتی بر می شکند».

- ۱۱۷ وگفت «پنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست».
- ۱۱۸ وگفت «هرگز ندانستم که خدای، تعالی، با مثنی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد، بغیر از مصطفی؛ [چون خبری] به من رسید یقینم بودی که او را باورداشتن واجبست، و این بر من معاینه است به خبر حاجت نبود».
- ۱۱۹ وگفت «این که شما از من می شنوید از معامله منست یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که برجائی بمانید، و به مثل چنان بود که پاره ای آتش در کاه افگنی».
- ۱۲۰ وگفت «من از آنجا آمده ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، ترا نپرسم. از حق ندا آمد که «ما بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم» گفتم: بجز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه با من است».
- ۱۲۱ وگفت «هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزد، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هرچه هست مرا یک قدم کردند».
- ۱۲۲ وگفت: از حق ندا چنین آمد که «بنده من، اگر باندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز آئی توانگرت کنم و چون زان خویش دست بداری آب و هوا را مسخر تو کنم».
- ۱۲۳ وگفت: علما گویند «خدای را به دلیل عقل نباید دانست». عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا، راه ندانست به خدای، تعالی، به خود او را چون توان دانست؟ بسیاری که اهل خود بودند بآفریده درهمی گردیدند، مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم، و اینجا که منم

آفریده نتواند آمد^{۵۱}.

۱۲۴ و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بران افکنند. گفتم «غرّه باد آنکه به چنین چیزها غرّه شود». از حقّ ندا آمد که «بوالحسن، دنیا را به تو در نصیب نیست، از هر دوسرای ترا منم.»

۱۲۵ و گفت «خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.»

۱۲۶ و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم، و تا گفتم «الله» به هیچ مخلوق باز نگردیدم.

۱۲۷ و گفت «پیر گشتم، هنگام رفتنست. هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم، و هرچه عطای او بود با بندگان به منت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرگ را هابزاری^{۵۲} که پنجاه سال بوالحسن مرگ را هابزار^{۵۲} تا مرگ مؤمن خوش کردند.»

۱۲۸ گفت «خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید؟» صوفی گفت «خواهم». گفت «چند سال بُود ترا؟» گفت «شصت سال». گفت «عمر از سر گیر! ترا او آفریده، صحبت با خضر کنی؟ که تا صحبت من با اوست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.»

۱۲۹ و گفت «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.»

۱۳۰ و گفت «بهشت در فنا برَم تا بهشتیان را کجا بری، و دوزخ در فنا برَم تا دوزخیان را کجا بری.»

۱۳۱ و گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید «بندگان مرا شفاعت کن». گویم «رحمت زان تست، بنده زان تو؛ شفقت تو بر بنده بیش از آنست که از ان من.»

۵۱- ف ۲۳ در دو نسخه از نسخه‌هایی که نیکلسن از برای تصحیح متن تذکرة الاولیا بکار برده است نبوده است. جمله‌های آن کاملاً روشن نیست.

۵۲- هابجاردن، هابژاردن، بمعنی مهیا و آماده بودن. بجاردن در لغتنامه دهخدا دیده شود.

- ۱۳۲ وگفت «وقت به همه چیزی دررسد و هیچ چیز به وقت درنرسد. خلق اسیر وقت اند، و بوالحسن خداوند وقت. هرچه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود، [چنانکه بهزیمت شود] جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام، تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد.»
- ۱۳۳ وگفت: به هستی او درنگرستم نیستی من به من نمود. چون نیستی خود من نگرستم هستی خود به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود. از حق ندا آمد که «به هستی خویش اقرار کن.» گفتم «بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته ای شَهِدًا لله!»
- ۱۳۴ وگفت «چون حق، تعالی، این راه بر من بگشاد در رُوش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم. چندان تفاوت بود.»
- ۱۳۵ وگفت «روز و شب که بیست و چهار ساعت مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است. دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همّتست به جایی بر رسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود.»
- ۱۳۶ وگفت: دوش جوانمردی گفت «آه» آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم «إلهی آنچه در اینان بیافریده ای به اینان وانمای» گفت «بوالحسن، حکم دنیا مانده است، اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود.»
- ۱۳۷ وگفت: از خویشتن سیر شدم، خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم، و فرا آتش دادم بنسوخت، آنکه این خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق^{۵۳} باز گرفتم بنمرد، سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد تا به جایگاهی بر رسیدم که صفت نتوان کرد.
- ۱۳۸ وگفت: به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم، معامله ایشان

مرا به هیچ نیامد بدانچه می دیدم زانِ او، از حق ندا آمد که «تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو».

۱۳۹ و گفت: من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی، الهی، تو یکی ای من از آن یکی تو یکی ام.

۱۴۰ و گفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشان را به نیک مردی نماید نه نیکست، که نیکی صفت خداوند است.

۱۴۱ و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور، سیم روز بخور و پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اوّل چهارده روز بخور ماهی مخور، اوّل ماهی بخور چهل روز مخور، اوّل چهل روز بخور چهارماه مخور، اوّل چهارماه بخور سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به دهان در گرفته در دهان تو نهد^۵. بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید؛ که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده، آن مار پدید آمد، گفتم «الهی بواسطه نخواهم». در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشک خوشتر از شهد، سر به خلق من برد. از حق ندا آمد «ما ترا از معدۀ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب». اگر آن نبودی که او را حکمت از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

۱۴۲ و گفت: من کار خویش به اخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می دیدم، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به بی نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پرپشه ای ندیدم. به رحمت او نگرستم همه خلق را چندارزن دانه ای ندیدم. از این هر دو چه آید. آنجا؟

۱۴۳ و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می نمود.

- ۱۴۴ گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کیست؟
- ۱۴۵ و گفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.
- ۱۴۶ و گفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد، اول و آخر خویش قیامت دیدم، هر چه به اول به من داد به آخر همان داد، از موی سر تا به ناخن پای پُل صراط گردانید.
- ۱۴۷ و گفت «از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.»
- ۱۴۸ و گفت «هر کس را از این خداوند رستگاری بُود، ما را اندوه دایم بُود، خدای قوّت دهد تا ما این بار گران بکشیم.»
- ۱۴۹ و گفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من، پس آخر مرا ازان آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم. یا دلیل المتحیرین، زِدنی تحیراً.
- ۱۵۰ و گفت: کَلّة سرم عرش است و پایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب.
- ۱۵۱ و گفت: راه خدای را عدد نتوان کرد. چندانکه بنده است به خدا راه است، به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم «خداوند مرا به راهی بیرون بر که من وتو باشیم، خلق در آن راه نباشد». راه اندوه در پیش من نهاد، گفت «اندوه باری گرانست، خلق نتواند کشید».
- ۱۵۲ و گفت: هر که به نزدیک خدا مردست نزدیک خلق کودکست، و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن را نگه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت نتوان کرد.
- ۱۵۳ و گفت: هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستودم

بعزّش بردارند، و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام بذلّش بردارند، که این سخنان من از آن دریای پاکست، زانِ خلقِ دروی برخه نیست.

و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی. ۱۵۴

و گفت: در دل من ندا آمد از حق که «ای ابوالحسن، فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ای‌ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هر چه ترا ازان نهی کردم دور باش ازان که من پادشاهی‌ام که مُلک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آن را زوال نباشد.»

و گفت: هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست. ۱۵۵

و گفت: زبان من به توحید گشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق ازان غافل. ۱۵۶

و گفت: به دل من ندا آمد از حق که «مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، از من چیزی دیگر می طلبند.» ۱۵۷

و گفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبود که در آن محلّت که من بودم در آید. ۱۵۸

و گفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلب زیادتی زهد کند، و ابوالحسن در بند آن بود که سُروری به دل برادری رساند. و گفت: هر که مرا چنان نداند که، من در قیامت بایستم تا او را درپیش نکنم در بهشت نشود، گو «اینجا میا و بر من سلام مکن.» ۱۵۹

و گفت: چیزی به من در آمد که مرا سی‌روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن‌گاه مرا زندگانی داد که دران مرگ نبود. و گفت: اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم و یک‌سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند. ۱۶۰

- ۱۶۱ گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.
- ۱۶۲ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که «به پایگاه با یزید رسید و بی حرمتی کرد» والا هرچه با یزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی. و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است «هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده است».
- ۱۶۳ و گفت: این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم بر نهادیم جانی که آفریده را راه نیست.
- ۱۶۴ و گفت: چنانکه مار از پوست بدر آید بدر آمدم.
- ۱۶۵ و گفت که: بایزید گفت «نه مقیم و نه مسافر»، و من مقیم در یکی^{۱۰۰} او سفر می کنم.
- ۱۶۶ و گفت: روز قیامت من نگویم که «من عالم بودم یا زاهد یا عابد» گویم «تویکی ای من زان یکی^{۱۰۰} تو بودم».
- ۱۶۷ و گفت: بدین جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابد، و اگر اینچه او راست با من بگوید چون آتش باشد به بیشه درافگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم.
- ۱۶۸ و گفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من، و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند، چه امیدوبیم من از خداوند منست و جز او کیست که ازو امیدوبیم بود.
- ۱۶۹ و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست، بهشت آراسته و دوزخ

تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیر احرام پیوستم، بینائی من
بر جای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم «در آی، در این
نَفَس نصیب خویش یابی». فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من
چیزی ندید که از و بیم داشت.

۱۷۰ و گفت: هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند، و
بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند، و
باز بوالحسن نپذیرفت، و باز بوالحسن را ندا آمد که «همه چیز به تو دهیم
مگر خداوندی». گفتم «الهی این داد و دهم از میان بر گیر که در میان
بیگانگان رود، و این از غیرت بُود که نباید که بیگانگی بُود».

۱۷۱ و گفت: اندیشیدم وقتی که «از من آرزو مندتر بنده ای هست؟»
خداوند، تعالی، چشم باطن من گشاده کرد تا آرزو مندان او را بدیدم، شرم
داشتم از آرزو مندی خویش. خواستم که بدین خلق و انمایم عشق جوانمردان،
تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی
شرم داشتی که گفتی «من ترا دوست دارم».

۱۷۲ و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بُود، و بوالحسن آن گوید
که حق را با او بُود.

۱۷۳ و گفت: سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و
خلق چنان دانند که من با ایشان می گویم، من خود با حق می گویم، به یک
سخن با این خلق خیانت نکردم، به ظاهر و باطن با حق بودم، و اگر محمد
علیه السلام از این در در آید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

۱۷۴ و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدمست و
نه فرزندان، جوانمردی راستی^{۵۶} با خداست و بس.

۱۷۵ و گفت: بقفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید

- به دهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد.
- ۱۷۶ وگفت: به خواب دیدم من و بایزید و اُوَیْس قَرَنی در یک کفن بودیم.
- ۱۷۷ وگفت: در همه جهان زنده ای ما را دید، و آن بایزید بود.
- ۱۷۸ نقلست که: روزی این آیت همی خواند، قوله تعالی: إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ، گفت «بطش من سخت تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم گیرد و من دامن کبریائی او گیرم».
- ۱۷۹ وگفت: چیزی بردلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.
- ۱۸۰ وگفت: فردا خدای تعالی، گوید به من «هر چه خواهی بخواه» گویم «بار خدایا، تو عالمتری.» گوید «همت تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه.» گویم «الهی، آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند». از حق، تعالی، ندا آید که «در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی»^{۵۷}.
- ۱۸۱ وگفت: خدای تعالی همه را پیش من کند. رسول، علیه السلام، گوید «اگر خواهی ترا از پیش جای کنم» گویم «یا رسول الله، من در دار دنیا تابع تو بودم، اینجا نیز پس رو تو». بساطی از نور بگستراند، ابوالحسن و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند، مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود، اهل قیامت همه متعجب بمانند، فرشتگان عذاب می گذرند: می گویند «اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست».
- ۱۸۲ وگفت: مصطفی، علیه السلام، فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود. حق، تعالی، بوالحسن را در مقابله ایشان آورد و

- گوید «ای محمد، ایشان صفت تواند، بوالحسن صفت منست».
- ۱۸۳ و گفت: خدای، تعالی، به من وحی کرد و گفت «هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم».
- ۱۸۴ و گفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.
- ۱۸۵ و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بُود که حسابش نکنند فردا.
- ۱۸۶ و گفت: به ما وحی کردند که «همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیه».
- ۱۸۷ و گفت «گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست». معنی آنست چون بوالحسن در فنا بودی بوالحسنِ او بودی، و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی، و آنچه دیدی بوالحسنِ او بودی. معنی دیگر آنست که در حقیقت چون «أَلَسْتُ» و «بَلَى» او گفت پس آن وقت که بلی جواب داد بوالحسنِ او بود و بوالحسن ناموجود، پس بوالحسنِ او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می فرماید، قوله، تعالی: وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.
- ۱۸۸ و گفت «هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم»^{۵۸} قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم». معنی آنست که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان نهادن متدنی. یکی سفر است فی نورالله، و نورالله بی نهایت است.
- ۱۸۹ و گفت: مردمان گویند «خدا و نان» و بعض گویند «نان و خدا» و من گویم «خدا بی نان، خدا بی آب، خدا بی همه چیز».
- ۱۹۰ و گفت «مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یانه، بوالحسن دادوستد بنقد می کند، که گدائی که نان شبانگاه ندارد، و دستار

- از سر بر گیرد و دامن به زیر نهد محال بود که بنسیه فروشد.»
- ۱۹۱ و گفت: از هر چه دون حقست زاهد گردیدم، آنگاه خویش را خواندم.
- ۱۹۲ و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.
- ۱۹۳ و گفت: اگر بر بساط محبتم بداری دران مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من توی.
- ۱۹۴ و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «این یکی شخص بُود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بُود، علیه السلام، چون از و فرو گذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم». و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت.
- ۱۹۵ و گفت: روی به خدا باز کردم و گفتم «إلهی خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی!»
- ۱۹۶ و گفت: خدای، تعالی، در غیب بر من باز گشاد که «همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد». من نیز روی بدو باز کردم و گفتم «اگر از آن جانب عفو پدید نیست از این جانب هم پشیمانی پدید نیست! بکوش تا بکوشیم، که بر آنچه گفته ایم پشیمان نیستیم!»
- ۱۹۷ و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «إلهی روز قیامت داوری همه بگسلد، و آن داوری که میان من و تست نگسلد».
- ۱۹۸ و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامت درد کند، چون به وقت نگرم درد تو مکنی. إلهی، نعمت تو فانیهست و نعمت من باقی، و نعمت تو منم و نعمت من توی، و گفتم «إلهی: هر چه تو با من گوئی من با خلق تو گویم و هر چه تو با من دهی من خلق ترا دهم».
- ۱۹۹ و گفت: إلهی، حدیث تو از من نپذیرند.

- ۲۰۰ وگفت که: هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت^{۵۹} «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید و من ترا جوابی دادم که در هردو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبود.
- ۲۰۱ وگفت: اِلَهِی، روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بُود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور، خلق نظاره ایشان بُود، بوالحسن بریگانگی تو نشینند تا خلق نظاره تو بُود.
- ۲۰۲ وگفت: اِلَهِی سه چیز از من به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک الموت ندهم؛ و روز و شب با من توی، کرام الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا بتو ایمان نیارند دست وانگیرم.
- ۲۰۳ وگفت: اگر بنده ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هرچه از و فرو گرفته است با او ندهند.
- ۲۰۴ وگفت: اِلَهِی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق» یا گویم «من و تو»؛ مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی.
- ۲۰۵ وگفت: اِلَهِی، اگر خلق را بیازارم همینکه مرا ببینند راه بگردانند، و چندانکه ترا بیازردیم تو با مائی.
- ۲۰۶ وگفت: این راه پاکان است، اِلَهِی، با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همه آفریده یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم، که کرامت هر زاهد برسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود، که بر من گذر کرد، خضر، علیه السلام، که آمد در حذر بود،
- ۲۰۷ وگفت: چون دو بُود همتا بُود، یکی بُود همتا نبود.
- ۲۰۸ وگفت: اِلَهِی هر چیز که ازان منست در کار تو کردم، و هرچه ازان تست در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.

- ۲۰۹ وگفت: در همه حال مولای توام و ازان رسول تو و خادم خلق تو.
- ۲۱۰ وگفت: هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سیم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم بر طاعت؛ و این را با خلق بتوان گفت، و دیگر را مجال نیست.
- ۲۱۱ وگفت: چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم، دیگران را صفت نتوان کرد. و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جاننش بشود.
- ۲۱۲ وگفت: اَللهی، اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبود. کسی بایستی که زندگانش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردم که این خلق زنده نه اند.
- ۲۱۳ وگفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان برداری تو از بهر تو.
- ۲۱۴ وگفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.
- ۲۱۵ وگفت: اَللهی، اگر اندامم درد کند شفا تودهی، چون توم درد کنی شفا که دهد؟
- ۲۱۶ وگفت: اَللهی، مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن.
- ۲۱۷ وگفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند، و بعض حج و غزا و بعض علم و سجاده، مرا ازان باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود.
- ۲۱۸ وگفت: اَللهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟
- ۲۱۹ وگفت: اَللهی، هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینائی

- خود بکنم و در زیر قدم او نهم؟ و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم؟ و یا از پس من خواهند بود؟
- ۲۲۰ وگفت: اَللهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند، اگر بدیشان فرامودی که من سر به کدامین گریبان بر کرده‌ام چه کردند؟
- ۲۲۱ وگفت: خداوند، من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف بخوام زد، فردا هرچه خواهی با من بکن.
- ۲۲۲ وگفت: اَللهی، ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو به گورستان برند.
- ۲۲۳ وگفت: اَللهی، گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بُود آن درد می‌بُود و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم، اما درمان یافتم.
- ۲۲۴ وگفت: در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت، الا در این حدیث که پیش یافت بُود پس طلب. و مریدان را گفتند پای آبله کردید و مردان بی آبله رسیدند؛ نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.
- ۲۲۵ وگفت: بایزید مریدان را گفت که «حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او، و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم». اکنون شما چه گوئید؟ گفتند «اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم» (۴)
- ۲۲۶ وگفت: اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دوبه یکی بُود هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان. ازو پرسیدند که «دوبه یکی چون بُود؟» گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد. همی خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود،

- و چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود.
- ۲۲۷ و گفت: کس بُود که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود، کس بُود که به پنجاه سال، و کس بود که به چهل سال، و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ماه، و کس بود به هر وقت نماز، و کس بُود که برُو احکام می راند و او را از این جهان و از آن جهان خبر نبود^{۶۰}.
- ۲۲۸ و گفت: آسان آسان نگوئیا که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اوّل به خراسان پیوندد و سلام به کعبه بازدهی، زیر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی نمازی زنان بینی، آن وقت بدان که مردی نه ای.
- ۲۲۹ و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیکمردی بدر کند باید تا از خدای آن یافته بُود که بر کنار دوزخ بایستد به قیامت، و هر کرا خدای به دوزخ می فرستد او دست او می گیرد و به بهشت می برد.
- ۲۳۰ و گفت: از خلقان بعض به کعبه طواف کنند، و بعض به آسمان بیت المعمور، و بعض به گرد عرش. و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.
- ۲۳۱ و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشته ای برُو هیچ ننویسد که او را از ان شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یک چشم زخم^{۶۱}، مگر بخسپد. آنچه مشاهده بُود، که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده، این بُود که این اُمت دارد، که یک ساعت فکر ت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بُود.
- ۲۳۲ و گفت: می باید که دل خویش چون موج دریائی بینی که آتش از میان آن موج بر آید، و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته

۶۰ - ف ۵۸۶ دیده شود.

۶۱ - چشم زخم را غالباً به معنی چشم بهم زدن، لحظه، به کار برده است.

بر آید، میوه بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه بخوردی آبِ آن میوه به گذر دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او.

۲۳۳ و گفت: خدای را بر روی زمین بنده ایست که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پَر گنجشکی که به آتش فرو داری.

۲۳۴ دانشمندی گفت «چیزی پرسیدم» گفت «این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و بشبی هفتاد بار». و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

۲۳۵ و گفت: اینچه در اندرون پوست اولیا بُود اگر چند ذره ای میان دلب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

۲۳۶ و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده ایست که به شب تاریک در خانه ای تاریک خفته بُود و لحاف در سر کشیده، پس ستاره آسمان می بیند که در آسمان می گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می بیند که به آسمان می برند و می بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین می آید و ملائکه را می بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می روند و خورشید را می بیند که در آسمان گذر می کند.

۲۳۷ و گفت: کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بُود، از موی سر تا إخمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد.

۲۳۸ و گفت: مردان خدای، تعالی، همیشه بودند و همیشه باشند.

۲۳۹ و گفت: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» را بعض شنیدند که «نه من خدا ام؟» و بعض شنیدند که «نه من دوست شما ام؟» و بعض چنان شنیدند که «نه همه منم؟».

۲۴۰ و گفت: خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد، و لطف خدا چون مکر خدا بود.

۲۴۱ و گفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند.

- ۲۴۲ و گفت: مثل جان چون مرغیست که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثری و سربدان جا که آن را نشان نتوان داد.
- ۲۴۳ و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را ببیند، خویشان را نبیند.
- ۲۴۴ و گفت: آن را که اندیشه‌ای به دل در آید که ازان استغفار باید کردن دوستی را نشاید.
- ۲۴۵ و گفت: سرّ جوان مردان را خدای، تعالی، بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکنند، و ایشان نیز آشکارا نکنند.
- ۲۴۶ و گفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد.
- ۲۴۷ و گفت: خدای، تعالی، موسی را، علیه السّلام، گفت «لَنْ تَرَانِي»، زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.
- ۲۴۸ و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بُود تا چیزی بر دل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند؛ دل جوانمردان به باری در بُود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود، و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید، و الاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.
- ۲۴۹ و گفت: چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خایه‌اش^{۶۲} زرین بُود؟ چه مردی بُود که حق، تعالی، او را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بُود؟
- ۲۵۰ و گفت: خدای، تعالی، را بر پشت زمین بنده‌ای هست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند، ملائکه آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن بباشند.
- ۲۵۱ و گفت: همچنین خدای، تعالی، را بندگان اند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق

پندارند که زلزله است. و همچنین بنده‌ای هست او را که نور او به همه آفریده برافتد، چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبند.

۲۵۲ وگفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پُر شود که هیچ آب درنشود، و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره‌ای بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد.

۲۵۳ وگفت: سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک الموت در وقت نزاع، دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن، سوم منکر و نکیر در وقت سؤال.

۲۵۴ وگفت: آن را که او بردارد پاکیتی^{۶۳} دهد که تاریکی درو نبود، قدرتی دهد که هر چه گوید «بباش» بباشد میان کاف و نون. وگفت: گروهی را به اول خداوند ندانستند که به آخر هم بُود (؟)، خدا ما را ازیشان کناد! و گروهی از بندگان آنها اند که خدای، تعالی، ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر، و آخر ایشان قیامت.

۲۵۵ وگفت: ندا آمد از خداوند که «بنده من، آن را که تو می‌جوئی به اول خود نیست به آخر چون توان یافت؟ که این راهیست از خدا به خدا، بنده آن باز نیابد.

۲۵۶ مردی را گفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ پس گفت: بگو که «آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بروی مباحست^{۶۴}».

۲۵۷ وگفت: چون به عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم، و چون به معصیت نگرستم درازتر از عمر نوح

۶۳ - در اصل: باکی.

۶۴ - ف ۵۴۵ دیده شود.

دیدم.

۲۵۸ و گفت: تا بیقین ندانستم که رزق من برُوست دست از کار باز نگرفتم، و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم.

۲۵۹ و گفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرونگریست و باز پس گردید و گفت «من اینجا فرونگنجم» یعنی آنچه منم.

۲۶۰ و گفت: چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکلند با رضا ایشان را واپس فرستی، و یا اگر نه، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبشتن بنویسی؛ و اگر نه، چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند «نه نیکی بودش و نه بدی» خداوند، تعالی، بگوید «من نیکوئی ایشان با شما بگویم».

۲۶۱ و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود هم از و بُود.

۲۶۲ و گفت: صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید، که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا، و آن کس که به وی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست.

۲۶۳ و گفت: کس بُود که در سه روز به مگه رود و باز آید، و کس بود که در شبانروزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی. پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.

۲۶۴ و گفت: تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکر نبود، فکرش با خداوند بُود، یعنی در دلش فکر بنماند.

۲۶۵ و گفت: خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد، و این کمترین هیبت بُودش که داده بُود، و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد.

- ۲۶۶ وگفت: اگر کسی اینجا نشسته بُود چشمش به لوح برافتد روا بود و من فرایذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد.
- ۲۶۷ وگفت: اگر خدای، تعالی، را به خرد شناسی علمی با تو بُود، و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود، و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.
- ۲۶۸ وگفت که: علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دوساله راه از حق تعالی بازپس افتد».
- ۲۶۹ وگفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند «پیش استاد شدیم» ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود، تبارک و تعالی، و همه پیران را حرمت دارم.
- ۲۷۰ دانشمندی ازو سؤال کرد که «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟» گفت: تو رنگ اینهارا به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. دانشمند را گریه برافتاد، به گوشه ای نشست.
- ۲۷۱ شیخ را گفتند «مردان رسیده کدام باشند؟» گفت «از مصطفی، علیه السلام، درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین دریابد و تا مخلوق باشی همه دریابد» یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.
- ۲۷۲ وگفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند، پَسَر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند.
- ۲۷۳ وگفت: همه کسی نازد بدانچه داند، تا بداند که هیچ نداند. چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد.
- ۲۷۴ وگفت: خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی دانیش و ندانیش، خدای را چنان باید دانست که هر چند می دانیش گوئی کاشکی بهتر دانستی.
- ۲۷۵ وگفت: بنده چنان بهتر بُود که از خداوند خویش نه به زندگانی

واشود و نه به مرگ.

۲۷۶ و گفت: چون خدای، تعالی، به سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده دریگانگی او بُود، و سفر و اقامت او بسر بُود.

۲۷۷ و گفت: دل که بیمار حق بُود خوش بُود زیرا که شفای جز حق هیچ نبود.

۲۷۸ و گفت: هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنیها همه دیده بُود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته.

۲۷۹ و گفت: به یاری آسمان و زمین، طاعت، با انکار این جوانمردان، هیچ وزن نیارد.

۲۸۰ و گفت: «در این واجار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند ازان راه حق، شما آنرا دیده اید؟» گفتند «نه». گفت «در آن بازار صورتها بُود نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بُود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت، آنجا بمانند و به خدا نرسند؛ بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود و سربه سجده نهد و به دریای لطف گذر کند به یگانگی حق رسد و از خویشتن برهد؛ همه بروی می راند و او خود در میان نه».

۲۸۱ و گفت: این علم را [ظاهر است و] ظاهر ظاهری، و باطنی و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما می گویند، و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند، و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق، تعالی، که خلق را آنجا راه نیست.

۲۸۲ و گفت: تاتو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بُود، و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.

۲۸۳ و گفت: درویش کسی بُود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت ازان حقیر ترند که ایشان را با دل نسبت بود.

- ۲۸۴ وگفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت.
- ۲۸۵ وگفت: جوانمردی دریائست به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم شفقت، سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق.
- ۲۸۶ وگفت: نفس که از بنده بر آید و به حق شود بنده بیاساید؛ نظر که از خدای به بنده آید بنده را بر نجانند.
- ۲۸۷ وگفت: از حال خبر نیست و اگر بُود آن علم بُود نه حال؛ یا به حق راهست یا به حق کسی را راه نیست؛ همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن یک قدم جای نیست.
- ۲۸۸ وگفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد؛ قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا واکرد^{۶۵}.
- ۲۸۹ وگفت: در گوشه بنشینید و روی به من فرا کنید.
- ۲۹۰ وگفت: مردان که بالاگیرند به پاکی بالاگیرند نه به بسیاری کار.
- ۲۹۱ وگفت: اگر ذره ای نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن.
- ۲۹۲ وگفت: علما گویند که «ما وارثان رسولیم». رسول را وارث مائیم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم: رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست؛ با سخاوت بود، و با خلق نیکو بود، و بی خیانت بود، با دیدار بود، رهنمای خلق بود، بی طمع بود، شروخیر از خداوند دید، با خلقتش غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه خلق ازو بترسند نترسید، و هرچه خلق بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غره نبود؛ و این جمله صفات جوانمردان است. رسول، علیه السلام، دریائی بود بی حد که اگر قطره ای ازان بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که مائیم مقدمه حق است،

۶۵ - یقین ندارم که آیا ۲۸۸ و ۲۸۹ یکی بوده است و از هم جدا شده یا همین طور باید باشد.

آخرش مصطفی است، برقفا صحابه اند. خنک آنها که در این قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

۲۹۳ گفت: بسی جهد بیاید کرد تا بدانی که نشائی و بسیار بیاید دید که بینی که نشائی.

۲۹۴ و گفت: دعوی کنی معنی خواهند، و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

۲۹۵ و گفت: خدای، تعالی، همه اولیا و انبیا را تشنه در آورد و تشنه ببرد.

۲۹۶ و گفت: این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صدهزار برخشکی این دریا غرق شوند، بل که به دریا نرسند، اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس.

۲۹۷ و گفت: رسول، علیه السلام، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گوید «إلهی اینان به چه در آمدند؟» گوید «به رحمت». هر که به رحمت خدا در آید بدر شود. جوانمردان به خدا در شوند، ایشان را به راهی برَد خدا که در آن راه خلق نبود.

۲۹۸ و گفت: هزار منزل است بنده را به خدا، اولین منزلش کراماتست، اگر بنده مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

۲۹۹ و گفت: راه دو است: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایتست راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بلو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «بلویم رسانیدند» رسید.

۳۰۰ و گفت: هر که او را یافت بنماند، و هر که او را نیافت بنمرد.

۳۰۱ و گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه های محبان ببوئید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

۳۰۲ و گفت: در هر صدسال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی

- خدای را شاید.
- ۳۰۳ و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، علی و ثری^۱ در سینه ایشان پدید نیاید.
- ۳۰۴ و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود، اگر همه طاعتست آن دل مرده است. گفتند «دلت چگونه است؟» گفت: چهل سال است تا میان من و دل جدائی^{۲۶} انداخته اند.
- ۳۰۵ و گفت: مادر فرزند را چندبار گوید «مادر ترا میراد» بنیواند مرد، ولیکن در آن گفت صادق باشد.
- ۳۰۶ و گفت: سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست: سرّ با حقّ، و زبان با خلق، و پاکی در کار.
- ۳۰۷ و گفت: چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند^{۲۷} کردن مگر نفس. همه کس ازین بنالیدند به خدا، و پیغامبران نیز بنالیدند.
- ۳۰۸ و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بردنیا حریص و زاهدی از علم برهنه.
- ۳۰۹ و صوفیی را گفت: اگر برنائی را با زنی درخانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرآنی در مسجد کنی سلامت نیابد.
- ۳۱۰ و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصددرجه در معرفت سخن گوید.
- ۳۱۱ و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.
- ۳۱۲ و گفت: هزارفرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آنروز سودی نیک کرده باشی.

۶۶ - در اصل: جداء.

۶۷ - در اصل: بتواند.

- ۳۱۳ وگفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقادگیری که خدای، تعالی، بر شما رحمت کرده است.
- ۳۱۴ وگفت: قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمنانست، و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و ائمان گذشته بوده است، و بیت المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملائکه است، و چهارم عرش که قبله دعاست، و جوانمردان را قبله خداست فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ.
- ۳۱۵ وگفت: این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست.
- ۳۱۶ وگفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی به تو ماند و چون تو بُود.
- ۳۱۷ وگفت: بهرمندتر از علم آنست که کار بندی، و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است.
- ۳۱۸ وگفت: چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خدای، تعالی، عزّ خویش بران نهد و باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود.
- ۳۱۹ وگفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند، و دوستان به نور یقین، و جوانمردان به نور معاینه.
- ۳۲۰ پرسیدند که «تو خدای را کجا دیدی؟» گفت «آنجا که خویشتن ندیدم.»
- ۳۲۱ وگفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست، و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست.
- ۳۲۲ وگفت: هر که بردل او اندیشه حقّ و باطل در آید او را از رسیدگان

نשמاریم.

- ۳۲۳ وگفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما نباید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا به تو می کنند. آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند می کند، چون سرمایه خداوند دهی تو باخانه شوی ترا به اول خداوندست و به آخر هم خداوند، و درمیانه هم خداوند، و بازار تو ازو رواست بی تو^{۶۸}، هر که بنصیب خویش بازار ببند او را آنجا راه نیست.
- ۳۲۴ وگفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن بود، یا ذکر به زفان یا فکر دل، و مثل این چون آب بُود که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید، این سه تمام، وگفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود. جوانمردی آن بُود که فعل خویش نبینی.
- ۳۲۵ وگفت که: فعل تو چون چراغ بود، و آن دریا چون آفتاب، آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟
- ۳۲۶ وگفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید. هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هر چه خواهی گوباش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بُود داوری هرگز منقطع نشود، او مارا سخت گرفته است و ما او را سخت تر.
- ۳۲۷ وگفت: با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی، و اگر گوید «خداوندی نیز به تو دهم» بگوئی که «دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی جای، الله بی خواست، الله بی همه چیزی. مستی آن را نیکو بود که می خورده بود.
- ۳۲۸ وگفت: تا کی گوئی «صاحب رای و صاحب حدیث»؟ یک بار بگوی «الله» بی خویشتن، یا بگوی «الله» بسزای او.

- ۳۲۹ وگفت: کسانی می آیند با گناه، بعض می آیند با طاعت. این نه طریق است که با این هیچ درنگنجد، تو هردو را فراموش کن چه ماند؟ - الله. هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دوجای به آفت درافتد.
- ۳۳۰ وگفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود. از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از این جا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود، و آن نیستی بود. وگفت: امام آن بود که به همه راهها رفته بود.
- ۳۳۱ وگفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید؟ زیادتی گردن چه افزای؟^{۶۹} از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود، و از علم چندان بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بگوئی و بدانی که آنچه روزی تست به تو آید، و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می خوری روزی تست تا نگوئی که «این خورم یا آن خورم».
- ۳۳۲ وگفت: خدای، تعالی، با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او به علّیین بود، اگر به خاطر او در آید که «از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی» او را نیک مردی نرسد.
- ۳۳۳ وگفت: آسمان بشمارای پس خدای را بدانی بدان که راه بر تو دراز بود. به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد.
- ۳۳۴ وگفت: بایست و می گوی «الله» تا در فنا شوی.
- ۳۳۵ وگفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند.
- ۳۳۶ وگفت: چون ذکر نیکان کنی میخی سپید بر آید و رحمت ببارد، و

- چون ذکر خدای کنی میغی سپید بر آید و عشق ببارد. ذکر نیکان عام را رحمتست و خاص را غفلت.
- ۳۳۷ وگفت: مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس: یکی از خداوند، دوم از محمد، علیه السلام، سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.
- ۳۳۸ وگفت: سفر پنج است: اوّل به پای، دوم به ذل، سیم به همت، چهارم به دیدار، پنجم در فنای نفس.
- ۳۳۹ وگفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم، درو غایتی دیدم که مردان خدا دران بی نیاز بودند. بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند بر افتد بی نیازی خویش بینند.
- ۳۴۰ وگفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی ازان خدا برایشان آید، هر چه بدیشان در بود از ایشان فرورفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که ازان خداوند در آمد و جایگاه بگرفت؛ یعنی که هر طاعت که بعد ازان کنند نه ایشان کنند برایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درو رود.
- ۳۴۱ وگفت: صوفی را نودونه^{۷۰} عالمست، یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند، و نود و هشت را دروی سخن نیست و دیدار نیست. صوفیی روزیست که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که به ماه و ستاره اش حاجت نیست.
- ۳۴۲ وگفت: آن کس را که حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بروی کوتاه بود.
- ۳۴۳ وگفت: طعام و شراب جو انمردان دوستی خدا بود.
- ۳۴۴ وگفت: هر کس که غایبست همه ازو گویند، آن کس که حاضر است ازو هیچ نتوان گفت.

۷۰ - در اصل: نودنه.

- ۳۴۵ وگفت: خدای، تعالی، بردل اولیای خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا بنائی دیگر، و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.
- ۳۴۶ وگفت: خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است؛ اگر کسی گوید «این حلول بُود» گویم «این نورِ الله می خواهد: خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَتِهِ ثُمَّ عَرَّشَ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.»
- ۳۴۷ وگفت: خداوند بنده را به خود راه باز گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بُود به آتش یا غرقه بُود به دریا با او نشیند^{۷۱}.
- ۳۴۸ وگفت: درویش آن بُود که در دلش اندیشه نبود، می گوید و گفتارش نبود، می بیند و می شنود و دیدار و شنوایش نبود، می خورد و مزه طعمش نبود، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.
- ۳۴۹ وگفت: این خلق بامداد و شبنگاه در آیند، می گویند «می جوئیم» ولیکن جوینده آنست که او را جوید.
- ۳۵۰ وگفت: مَهری بر زبان بر نه تا نگوئی جز از آن خدا، و مَهری بردل نه تا نیندیشی جز از خدا، و همچنین مهری بر معامله و لبودندان نه تا نورزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال.
- ۳۵۱ وگفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیمَن» باش، و چون «نیمَن»، تو «چهاریک» باش.
- ۳۵۲ وگفت: تا نباشید همه شما باشید. خدا می گوید «این همه خلق من

- آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام^{۷۲}» یعنی: معلوم آفریده نبود؛ و یک معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.
- ۳۵۳ وگفت: صوفی تنیست مرده و دلیست نبوده و جانیست سوخته. وگفت: یک نفس با خدازدن بهتر از همه آسمان و زمین.
- ۳۵۴ وگفت: هرچه برای خدا کنی اخلاصست و هرچه برای خلق کنی ریا.
- ۳۵۵ وگفت: عمل چون شیر است، چون پای به گردنش کنی روباه شود.
- ۳۵۶ وگفت: پیران گفته‌اند «چون مرید به علم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار».
- ۳۵۷ وگفت: این راه که به بهشت می‌رود نزدیک، و آن راه که به خدا می‌رود دورست.
- ۳۵۸ وگفت: باید که در روزی هزاربار بمیری و زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری.
- ۳۵۹ وگفت: چون نیستی خویش به‌وی دهی او نیز هستی خویش به‌تو دهد.
- ۳۶۰ وگفت: باید که پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن، و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هر که سفر آسمان کند دل را افتد، و من سفر آسمان کردم تا بردلم آبله افتاد.
- ۳۶۱ وگفت: هر که تنها نشیند با خداوند خویش بُود، و علامت او آن بُود که او خدای خویش را دوست دارد.
- ۳۶۲ وگفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که «از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است». مرا بدین از اولیا و انبیا خواری آمد
- ۷۲ - قول او «الصوفی غیر مخلوق» معروفست و نجم‌الدین رازی معروف به نجم‌الدین دایه شرحی بران نوشته است تحت عنوان «رسالة العاشق الى المعشوق فی شرح کلمات «الصوفی غیر مخلوق» من کلام الشیخ ابوالحسن الخرقانی» و عکس این رساله از روی نسخه‌ای محفوظ در ترکیه در کتابخانه مرکزی دانشگاه طهران موجود است.

که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده آید چیست.

۳۶۳ و گفت: ترا بر تو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بُود تا همه مخلوقات، چون خویشان را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبود (؟)

۳۶۴ و گفت: خدای، تعالی، لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

۳۶۵ و گفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنائی دارد با کسی آنجا قوی دل تر بُود.

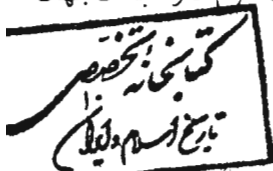
۳۶۶ و گفت: هر که دنیا و عمر بسرِ کار خدای درنتوان کرد، گو دعوی ممکن که به قیامت بی بار برصراط بگذرد.

۳۶۷ وقتی به شخصی گفت «کجا می روی؟» گفت «به حجاز». گفت «آنجا چه کنی؟» گفت «خدای را طلب کنم» گفت «خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید شد؟ رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین باید شدن، نگفت طلب خدای کنید.»

۳۶۸ و گفت: یک ساعت که بنده به خدا شاد بُود گرامی تر از سالهای که نماز کند و روزه دارد. این آفریده خدا همه دامن مؤمن است تا خود به چه دامن و اماند.

۳۶۹ و گفت: کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیاز رده بود آن روز تا شب با پیغامبر، علیه السلام، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد. و گفت: از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

۳۷۰ و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای، تعالی، از او شرم دارد.



- ۳۷۱ و گفت: سه قوم را به خدا راهست: با علم مجرّد، با مرقّع و سجّاده، با بیل و دست، و الا فراغ نفس مرد را هلاک کند.
- ۳۷۲ و گفت: پلاس داران بسیارند، راستی دل می‌باید، جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.
- ۳۷۳ و گفت: مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم، من می‌گویم «اللهوبس!»
- ۳۷۴ و گفت: درهمه عمر خویش اگر یک‌بار او را بیازرده باشی که همه عمر بران همی‌گیری، که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که «چون او خداوندی را چرا بیازردم؟»
- ۳۷۵ و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بُود و به زبان لال و به گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.
- ۳۷۶ و گفت: طاعت خلق به سه چیزست: به نفس و زبان و به دل؛ بردوام از این سه باید که به خدا مشغول بُود تا که ازین بیرون شود و بی حساب به بهشت شود.
- ۳۷۷ و گفت: تحیر چون مرغی بُود که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.
- ۳۷۸ و گفت: هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید.
- ۳۷۹ و گفت: قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را بر خلق: اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.
- ۳۸۰ و گفت: در راه حق چندان خوش بُود که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بُود بی نمک.
- ۳۸۱ حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت «از پس هر کاری نیکو،

- کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی». شیخ گفت: بر توباد که نیکی و بدی فراموش کنی.
- ۳۸۲ و گفت: جوانمردان دست از عمل بندگانند، عمل دست از ایشان بندگان^{۷۳}.
- ۳۸۳ و گفت: چون خداوند، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.
- ۳۸۴ و گفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که درهمه عالم از هیچ گوئی و شنوی و کس را بینی.
- ۳۸۵ و گفت: در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بُود.
- ۳۸۶ و گفت: نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.
- ۳۸۷ و گفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بُود، و معرفت هست که از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست؛ مرد باید که گوهر هر سه دیده بُود تا با هر کسی گوید که از آنجا بُود^{۷۴}.
- ۳۸۸ و گفت: یک بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن.
- ۳۸۹ و گفت: دیدار آن بُود که جز او را نبینی.
- ۳۹۰ و گفت: کلام بی مشاهده نبُود.
- ۳۹۱ و گفت: جهد مردان چهل سالست: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید

۷۳ - مراد اینست که: اینکه جوانمردان در عمل هستند نه بدین سبب است که ایشان از عمل دست بر نمی دارند، بلکه بدین سبب که عمل دست از ایشان بر نمی دارد.

۷۴ - ظاهراً عبارت چنین بوده: با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود.

- امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که دران هوا نبود.
- ۳۹۲ وگفت: بسیار بگریید و کم خندید، و بسیار خاموش باشید و کم گوئید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالینی برگیرید و باز منهد.
- ۳۹۳ وگفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.
- ۳۹۴ وگفت: تا خداوند بمدارا نبود با خلق، بمدارا بود با مصطفی. خردمندان با خدا ناباک اند زیرا که او بی باکست و کسی که او بی باک بود بی باکان را دوست دارد.
- ۳۹۵ وگفت: این راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.
- ۳۹۶ وگفت: ذکر الله از میان جان، صلوات بر محمد از بُن گوش.
- ۳۹۷ وگفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش [خون] بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.
- ۳۹۸ وگفت: چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.
- ۳۹۹ وگفت: غایب تو باشی و او باشد، دیگر آنست که تو نباشی همه او بود.
- ۴۰۰ وگفت: سخن مگوئید تا شنونده سخن خدا را نبینید، و سخن مشنویید تا گوینده سخن خداوند را نبینید.
- ۴۰۱ وگفت: هر که یک بار بگوید «الله» زبانش بسوخت؛ دیگر نتواند گفت «الله». چون تو بینی که می گوید ثنای خداوندست بر بنده.

- ۴۰۲ وگفت: درد^{۷۵} جوانمردان اندوهی بود که به هر دوجهان درنگنجد، و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.
- ۴۰۳ وگفت: اگر دل تو با خداوند بُود و همه دنیا ترا بُود زیان ندارد و اگر جامه دیباداری؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست.
- ۴۰۴ وگفت: چون خویشان را با خدا بینی وفا بُود، و چون خدا را با خویشان بینی فنا بود.
- ۴۰۵ وگفت: هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مَر دست، و هر که با این خلق مَر دست با خداوند مُرده ست.
- ۴۰۶ وگفت: کس هست که هم بهلند که بگیرد و هم بگذارند که ببیند، و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید، و کس هست که چون در شود بگذارند که بیرون آید.
- ۴۰۷ وگفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از خویش آگاه کردی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گوئی بنماندی؛ یعنی غرق شونی.
- ۴۰۸ وگفت: چه گوئی در کسی که در بیابان ایستاده بُود و در سر دستار ندارد و در پانعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش برمی آید چنانکه پایش را بر زمین قرار نبود، و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد اندر آن بیابان؟
- ۴۰۹ وگفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود؛ و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.
- ۴۱۰ وگفت: آن کس که تشنه خدا بُود اگر چه هر چه خدا آفریده است بهوی دهی سیر نشود.

- ۴۱۱ وگفت: غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید «اَللّهُ»، و دیگر آنست که بی خویشتن گوید «اَللّهُ»، سیم آنکه ازو با او گوید «اَللّهُ».
- ۴۱۲ وگفت: خدای را با بنده با چهارچیز مخاطبه است: به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی^{۷۶} و زفان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او درندهی^{۷۶} و سخاوت نکنی، که من این چهارچیز دارم^{۷۷} و چهار چیز ازو بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی. پس گفتم «به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که از این هردو سرای مرا توی».
- ۴۱۳ وگفت: مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد.
- ۴۱۴ وگفت: این غفلت در حق خلق رحمتست^{۷۸} که اگر چند ذره‌ای آگاه شوند بسوزند.
- ۴۱۵ وگفت: خدای، تعالی، خون همه پیغامبران بریخت و باک نداشت. خدا این شمشیر به همه پیغامبران درافشاند و این تازیانه به همه دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّارست، برو تو نیز عیّار باش، دست به دون او فرامده.
- ۴۱۶ وگفت: خدای، تعالی، هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان، بروید و با خدا مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند.
- ۴۱۷ وگفت: ای بساکسان که بر پشت زمین می‌روند، ایشان مردگان‌اند؛

۷۶ - در نسخه دیگر «هادی» و «هاندی» داشته است که اصیلتر به نظر می‌رسد.

۷۷ - ظ: دادم.

۷۸ - یعنی غفلت داشتن خلق از حق، رحمتی است در حق ایشان.

- وای بساکسان که در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگان اند.
- ۴۱۸ وگفت: دانشمندان گویند «پیغامبر، علیه السلام، نه زن داشت و یکساله قوت ننهادی و فرزندانش بودند». گوئیم «بلی، آن همه بود، ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او ازین خبر نداشت، آن همه بروی می رفت و او که خبر داشت از خدا داشت».
- ۴۱۹ وگفت: ازهر جانب که نگری خداست، و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر ازپس نگری.
- ۴۲۰ وگفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو درست، کسی می باید که بیند.
- ۴۲۱ وگفت: هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت در آید و آن خاکستر را بگیرد و آسمان و زمین ازوی پُر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجامی باید.
- ۴۲۲ وگفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی^{۷۹}.
- ۴۲۳ وگفت: قدم اول آنست که گوید «خدا و چیزی دیگر نه»، و قدم دوم اُنس است و قدم سیوم سوختن است.
- ۴۲۴ وگفت: هر ساعتی می آئی و پشته گناه در گرده، و گاه می آئی پشته طاعت در گرده. تاکی گناه؟ تاکی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو برده، و طاعت را دست به پشت باز نه و سر به دریای
- ۷۹ - گمان می کنم که شاید «بکردیمی» بوده است.

- بی‌نیازی فرو برده، و سر به نیستی خویش فرو بر و به هستی او بر آور.
- ۴۲۵ وگفت: در شب باید که نخسپم و در روز باید که نخورم و نخرامم، پس به منزل کی رسم؟
- ۴۲۶ وگفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که «چون شما نبوده و نباشد» شما او را به قول صادق دارید؛ ولیکن از مکر خدا ایمن مَباشید و از آفتِ نفس خویش و از عمل شیطان.
- ۴۲۷ وگفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد. پس آن کس که بدینها^{۸۰} نفریبد جوانمردست.
- ۴۲۸ وگفت: در غیب دریائست که ایمان خلایق همچو کاهست بر سر دریا باد همی آید و موج همی زند از این کنار تا بدان کنار، و گاه گاه از آن کنار با این کنار، گاه به سر دریا.
- ۴۲۹ وگفت: جوانمردی زبانست بی‌گفتار و بینائی است بی‌دیدار، تنی است بی‌کردار، دلیلی است بی‌اندیشه، و چشمه‌ایست از دریا و سرهای دریا.
- ۴۳۰ وگفت: عالم علم بگرفت، و زاهد زهد بگرفت، و عابد عبادت، و با این فراپیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناباک فراپیش او شو که او پاکست.
- ۴۳۱ وگفت: هر کرا زندگانی با خدا بُود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبُود، وقت او خادم او بود، و بینائی و شنوائی او حق بُود، و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند. قُلْ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ.
- ۴۳۲ وگفت: اگر کسی از تو پرسد که «فانی باقی را بیند؟» بگو که «امروز در این سرای فنا بنده فانی باقی را می‌شناسد. فردا آن شناخت نور گردد

- تا در سرای بقا به نور بقا باقی را ببیند.
- ۴۳۳ وگفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود، چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود؛ مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.
- ۲۳۴ وگفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک گیرند؛ و دیگران کشت بر خشک کنند، این طایفه بر دریا کنند.
- ۴۳۵ وگفت: اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بُود آن را قَدَری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد.
- ۴۳۶ وگفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا به یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربت زهر باید خورد تا به یک شربت حلاوت بچشی.
- ۴۳۷ وگفت: دریغا، هزار بار دریغا، که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین را نمی شاید.
- ۴۳۸ وگفت: زندگانی درون مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون مرگست، فنا و بقا درون مرگست، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.
- ۴۳۹ وگفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.
- ۴۴۰ وگفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.
- ۴۴۱ وگفت: آن کسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آن کسی که فکرت کند به خدا.
- ۴۴۲ وگفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت، و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت، و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بُود، هر یکی را بمثل عمری باید که چون عمر نوح و صفائی چون

صفای محمد، علیه السلام.

۴۴۳ وگفت: معنی دل سه است: یکی فانیت و دوم نعمتست و سیم باقی است. آنکه فانیت مأوی گاه درویشی است، و آنکه نعمتست مأوی توانگریست، و آنکه باقیست مأوی خداست.

۴۴۴ وگفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی، این هر دو مرا خداست؛ وگفت: بس خوش بود و لکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

۴۴۵ وگفت: کارکننده بسیارست و لکن برنده نیست، و برنده بسیارست سپارنده نیست، و آن یکی بُود که کند و بُرد و سپارد.

۴۴۶ وگفت: عشق بهره‌ایست از آن دریا که خلق را دران گذر نیست، آتشی است که جان را درو گذر نیست، آورد بُردیست که بنده را خبر نیست دران، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

۴۴۷ وگفت: برخندند قریبان و گویند که «خدا را به دلیل شاید دانستن» بل که خدای را به خدا شاید دانست، به مخلوق چون دانی؟

۴۴۸ وگفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

۴۴۹ وگفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود، و هر که با خدا نشیند عارفست.

۴۵۰ وگفت: هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست، نصیب جوانمردان نه آنست که به لوح در است، و خدای، تعالی، همه در لوح بگفت، با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن (۴)

- ۴۵۱ وگفت: این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورد، یا بینائی^{۸۱} بود که او را بیند، یا شناختی که او را شناسد، یا هفت اندام را نیز آنجا راهست؛ همه ازان اوست و جان در فرمان او. اینجا خدائی است و بس.
- ۴۵۲ وگفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.
- ۴۵۳ وگفت: عالم آن عالم بُود که به خویشتن عالم بود، عالم نبود آنکه به علم عالم بُود. وگفت: خدای، تعالی، قسمت خویش پیش خلقان کرد، هر کسی نصیب^{۸۲} خویش برگرفتند، نصیب جوانمردان اندوه بود.
- ۴۵۴ وگفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که به برآید و تو بنشینی و می‌گیری که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت «چرا می‌گیری؟» گفتند «اندوه به چه بدست آید؟» گفت: بدانکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک‌روی، و چندانکه بنگری دانی که پاک‌نه‌ای و نتوانی بود که اندوه او فرو آید، که صلویست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنان، نتوانستند.
- ۴۵۵ وگفت: درد جوانمردان اندوهست که به دو عالم درنگنجد.
- ۴۵۶ وگفت: اگر عمر من چندان بُود که عمر نوح من از این تن راستی نبینم، و آنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد من از این تن بنده باشد. پرسیدند از نام بزرگ، گفت: نامها^{۸۳} همه خود بزرگست، بزرگتر دروی نیستی بنده است؛ چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

۸۱ - ظ: بینائی.

۸۲ - در اصل: نصیبی.

۸۳ - در اصل: نامه‌ها.

- ۴۵۷ پرسیدند از مکر، گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا، مکر نبود.
- ۴۵۸ پرسیدند از محبت، گفت: نهایتش آن بود که هر نیکوئی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارآمد، و اگر به عدد دریاها شراب به خلق او فرو کند سیر نشود و می گوید «زیادت هست؟».
- ۴۵۹ و پرسیدند از اخلاص، گفت: هر چه بردیدار خدا کنی اخلاص بود، و هر چه بردیدار خلق کنی ریا بُود. خلق در میانه چه می باید؟ جای اخلاص خدا دارد.
- ۴۶۰ پرسیدند که «جوانمرد به چه داند که جوانمردست؟» گفت: بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بُود آن یک نیز ببرد و برسر آن نهد تا آن نیز برادر او را بُود.
- ۴۶۱ پرسیدند که «ترا از مرگ خوف هست؟» گفت: مرده را خوف مرگ نبود؛ و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیده‌ام ذره‌ای نبود، و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذره‌ای نبود از آنچه من چشم می دارم.
- ۴۶۲ و گفت: اگر خدای، تعالی، گوید «بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟» من گویم «هم اینان را خواهم».
- ۴۶۳ نقلست که دانشمندی را گفت «تو خدای را دوست داری یا خدا ترا؟» گفت «من خدای را دوست دارم». گفت: پس برو و گِرْدِ او گرد که کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد^۸.
- ۴۶۴ روزی شاگردی را گفت «چه بهتر بودی؟» شاگرد گفت «ندانم». گفت «جهان پُر از مرد همه همچون بایزید».
- ۴۶۵ و گفت: بهترین چیزها دلیست که دروی هیچ بدی نباشد.

- ۴۶۶ روزی یکی را گفتند «رسمانت بگسلد چکنی؟» گفت «ندانم». گفت «بدست او ده تا در بندد.»
- ۴۶۷ و پرسیدند که «فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بود؟» گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت «ای محمد، من ازان بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس، و تو ازان بزرگتری که گفتم خلق را به من دعوت کن.»
- ۴۶۸ پرسیدند که «نام او به چه برند؟» گفت: بعضی به فرمان برند، و بعضی به نفس، و بعضی به دوستی؛ بعضی به خوف، که سلطانت.
- ۴۶۹ گفتند «جُنَيْدَ که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت، و شبلی مست در آمد و مست برفت.» گفت: اگر جُنَيْد و شبلی را سؤال کنند و ازیشان پرسند که شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید، ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن. هم در حال به سرّ شیخ ندا کردند که «صَدَقْتَ». راست گفتی که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند.
- ۴۷۰ گفتند: شبلی گفته است «إِلَهِي، همه خلق را بینا کن که ترا بینند.»
- ۴۷۱ گفتند «دعوی بتّر است یا گناه؟» گفت «دعوی خود گناهست.»
- ۴۷۲ گفتند «بندگی چیست؟» گفت «عمر در ناکامی گذاشتن.»
- ۴۷۳ گفتند «چکنیم تا بیدار گردیم؟» گفت «عمر به یک نفس باز آور و آن یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است.»
- ۴۷۴ گفتند «نشان بندگی چیست؟» گفت «آنجا که منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست.»
- ۴۷۵ گفتند «نشان فقر چیست؟» گفت «آنکه سیاه دل بُود.» گفتند «معنی این چگونه باشد؟» گفت «یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود.» گفتند «نشان توکل چیست؟» گفت «آنکه شیرو اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بُود که در عالم توحید همه یکی بُود. در توحید

کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی تو برسود باشی و باکی نبود.»
 ۴۷۶ گفتند «کار تو چیست؟» گفت «همه روز نشسته‌ام و بردا برد می‌زنم.»
 گفتند «این چگونه بُود؟» گفت: آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل
 آید آن را از دل می‌رانم، که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سر
 مگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است. یعنی
 بوالحسن نمانده است، خبردار حق است، من در میان نیم، لاجرم هر چه در
 دست گیرم گویم «خداوندا، این را نهاد تن من مکن».

۴۷۷ وگفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ
 آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپای داشتمی
 و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدت که نشستمی
 به دوپای نشستمی نه متمکن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر
 اینجا در خواب می‌شد و بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در
 می‌گردید، و هر دو سرای مرا یکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را
 دیدم، از حق ندا آمد «این آن جائیست که خوف همه خلق بدیده‌ست».
 از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم «این جای منست». دوزخ با
 اهلس بهزیمت شد. نتوان گفتم که چه دیدم، ولیکن مصطفی را، علیه السلام،
 عتاب کند که «امت را فتنه کردی».

۴۷۸ وگفت: این طریق خدا نخست نیاز بُود، پس خلوت، پس اندوه، پس
 بیداری. و میان نماز پیشین و نماز دیگر^{۸۵} پنجاه رکعت نماز وُرْد داشتی
 که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبود. چون بیداری پدید آمد آن همه را
 قضا کردن حاجت آمد.

۴۷۹ گفت: چهل سالست تا نان نپُختم و هیچ چیز نساختم مگر برای
 مهمان، و ما در آن طعام طُفیل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه

کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حقّ او نگزارده باشند؛ و از مشرق تا به مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

و گفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام. ۴۸۰

نفلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید. پس گفت: نه با شما می‌گویم که «کار من با او آسان نیست؟» و شما می‌گوئید که «بادنجان بخور».

و گفت: هفتاد سالست تا با حقّ زندگانی کرده‌ام که نقطه‌ای بر مراد نفس نرفته‌ام. ۴۸۲

و نقلست که شیخ را پرسیدند که «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میانست؟» گفت «اگر به شریعت گیرید همه راستست و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبّه‌ای از نور فرو برده‌اند و به عنان آسمان در می‌شد؛ و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم، جبریل بیامد و علّمی سبز بزد تا به عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به قیامت. و گفت: یک روز خدا به من ندا کرد که «هر آن بنده که به مسجد تو در آید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد؛ و هر آن بنده‌ای که در مسجد تو دو رکعت نماز کند، به زندگانی تو و پس مرگ تو، روز قیامت از عبّادان^{۸۶} خیزد.» ۴۸۴

و گفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بُود و روزها همه آدینه و ماهها ۴۸۵

همه رمضان.

- ۴۸۶ وگفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضای او صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند.
- ۴۸۷ وگفت: از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان من در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر ازان که یکی سؤال کند و حاجت او روا نکرده باشم.
- ۴۸۸ وگفت: گاه گاه می گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه ای نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم.
- ۴۸۹ وگفت: فردا در قیامت با من گویند «چه آوردی؟» گویم «سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا درمن و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پرنجاست به من داده بودی، من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.
- ۴۹۰ وگفت: ازان ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذابم کنند.
- ۴۹۱ وگفت: بیامدمی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.
- ۴۹۲ وگفت: علی گفت، رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ، «إِلَهی، اگر یک روز بُود پیش از مرگ مرا توبه ده.»
- ۴۹۳ وگفت: مردمان دعا کنند و گویند «خداوندا، ما را به سه موضع فریاد رس: یکی در وقت جان کندن، دوم در گور، سیم در قیامت» من گویم «إِلَهی مرا به همه وقتی فریاد رس».
- ۴۹۴ نقلست که گفت: یک شب حق، تعالی، را به خواب دیدم، گفتم

«شصت سالست تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم» حق، تعالی، گفت «به سالی شصت طلب کرده ای و ما در ازل الّا زال در قدّم دوستی تو کرده ایم.»

۴۹۵ وگفت: یک بار دیگر حق، تعالی، را دیگر به خواب دیدم که گفت «یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟» گفتم «نه». گفت «خواهی که مرا باشی؟» گفتم «نه» گفت «یا ابوالحسن، خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟» گفتم «بار خدایا، این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی.»

۴۹۶ وگفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زارزار می گریستند از ملائکه. گفتم «شما کیستید؟» گفتند «ما عاشقان حضرتیم». گفتم «ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فِسرّه، شما نه عاشقانید». چون از آنجا بگذشتم ملائکه مقرب پیش آمدند و گفتند «نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. بحقیقت، عاشقان کسی^{۸۷} می باید که از پای سر کند و از سر پای، و از پیش پس کند و از پس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین، که هر که یک ذره خویش را باز می یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم، گفتم «تو می دم تا من می دم تا از ما کدام غالب آید».

۴۹۷ وگفت: درخواستم از حق، تعالی، که «مرا به من نمائی چنانکه هستم». مرا به من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی درنگرستم و می گفتم «من اینم؟» ندا آمد که «آری». گفتم «آن همه ارادت و خلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟» ندا آمد که «آن همه مائیم، تو اینی».

۴۹۸ وگفت: چون به هستی او درنگرستمی نیستی من از هستی خود سر بر آورد؛ چون به نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من بر آورد. پس ماندم، در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بود. گفتم «این نه کار منست». ۴۹۹ نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت «کاشکی دل پُر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن». پس گفت «سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بُسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود»، و آن گاه وفات کرد. پس چون دفن کردند شب را برفی عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ سپید برخاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند «شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می کرد». و در افوا هست که شیخ گفته است که «هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود» و مجربست.

۵۰۰ از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که «حقّ، تعالی، با تو چه کرد؟» گفت «نامه ای به دست من داد. گفتم: مرا به نامه چه مشغول می کنی؟ تو خود پیش از آنکه بکردم دانسته ای که از من چه آید، و من خود می دانستم که از من چه آید. نامه به کرام الکاتبین رهاکن که چون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم».

۵۰۱ نقلست که محمد بن الحسین گفت «من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر. شیخ مرا گفت: هیچ مترس! در آخر کار از رفتن جانست که گوئی همی ترسم؟ گفتم: آری. گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو، و اگر همه سی سال بُود. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم». نقلست که پسرش^{۸۸} گفت «در وقت نزع

۸۸ - یعنی پسر محمد بن الحسین. و هویت این شخص معلوم نشد.

پدرم راست بایستاد و گفت: در آی وعلیک السّلام. گفتم^{۸۹}: یا پدر، کرابینی؟ گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان نیز با او بهم. این بگفت و جان بداد، رحمة الله علیه.»

۵۰۲ بدان که ارادت دولتی بزرگ است و تخم جمله سعادت‌هاست، و ارادت نه از صفات انسانیّت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حقّ است، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید که او را خواست که ما را خواست. مریدی صفت ذات حقّ است، و تا حقّ تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلّی نکند، عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید، مرید نشود (مرصادالعباد چاپ ریاحی ۲۵۰).

۵۰۳ و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بل که از عنایت بی‌علّت و تصرف جذبات الوهیت است. شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه گوید «راه به حضرت عزّت دو است: یکی از بنده به حقّ و یکی از حقّ به بنده. آن راه که از بنده به حقّ است همه ضلالت بر ضلالت است، و آن راه که از حقّ به بنده است همه هدایت بر هدایت است.» (مرصادالعباد ص ۳۳۰ چاپ ریاحی).

مولانا جلال الدین محمد بلخی، معروف به رومی و مولوی، در کتاب مثنوی بعضی از حکایات مربوط به ابوالحسن خرقانی را که خوانده و شنیده بوده است موضوع تمثیل کرده و اقوال او را در ضمن اندیشه‌ها و آراء خویش گنجانیده است. مثلاً در دفتر اول آنجا که گوید:

گفت «المَعْنَى هُوَ اللَّهُ» شیخ دین بحر معنیهای ربّ العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان
از قراری که نیکلسن در شرح خود بر مثنوی می گوید مولانا لفظ شیخ دین را برای
شیخ ابوالحسن به کار برده است (دفتر ششم ب ۲۱۱۹ نیز دیده شود)، و بنابراین
این لفظ المَعْنَى هُوَ اللَّهُ گفته او باید باشد؛ در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۱۲ حکایت
شده است که خرقانی گفت «چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز
می آمدند و مباهات می کردند که «ما کَرَّو بیانیم و ما معصومانیم» من گفتم
«ما هواللّٰهانییم» ایشان همه خجل گشتند ...». ف ۵۷ دیده شود.

۵۰۴ در دفتر دوم مثنوی ابیاتی است که دران نام بوالحسن آمده است و
مرحوم نیکلسن معتقد است که این هم، اگر منظور شخص معینی از مبرزین
صوفیه بوده باشد اشاره به شیخ خرقانی است:

روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی نقش با چندین صُور	هم مُشَبَّه هم مُوَحِّد خیره سر
گه مُشَبَّه را موَحِّد می کند	گه موَحِّد را صور ره می زند
گه ترا گوید زمستی بوالحسن	«یا صغیر آل سنّ یا رطب آل بدن»
گاه نقش خویش ویران می کند	از پی تنزیه جانان می کند.

۵۰۵

در دفتر چهارم مثنوی حکایت «مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک‌به‌یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد» به تفصیل هرچه تماماً آمده است (ابیات ۱۸۰۲ تا ۱۸۵۰). بنده آن داستان را با حذف بعضی ابیات ذیلاً نقل می‌کنم:

<p>آن شنیدی داستان بایزید روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت بوی خوش آمد مراورا ناگهان هم بدان جانالۀ مشتاق کرد بوی خوش را عاشقانه می‌کشید چون دراو آثار مستی شد پدید پس پرسیدش که «این احوال خوش گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو لطف کن، ای رازدانِ رازگو گفت «بوی‌بوالعجب آمد به من گفت «زین سو بوی یاری می‌رسد بعد چندین سال می‌زاید شهی رویش از گلزار حق گلگون بود «چیست نامش؟» گفت «نامش بلحسن» قد او و رنگ او و شکل او حلیه‌های روح او را هم نمود بر نبشتند آن زمان تاریخ را چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست</p>	<p>که ز حال بوالحسن پیشین چه دید با مریدان جانب صحرا و دشت در سواد ری زسوی خارقان بوی را از باد استنشاق کرد جان او از باد باده می‌چشید یک مرید او را از آن دم بر رسید که برونست از حجاب پنج‌وشش می‌شود رویت چه حالست و نوید؟ شمه‌ای زان گلستان با ما بگو آنچه بازت صید کردش بازگو همچنانکه مرنبی را از یمن ... کاندرین ده شهر یاری می‌رسد می‌زند بر آسمانها خرگهی از من او اندر مقام افزون بود حلیه‌اش واگفت زابرو و دقن یک‌به‌یک واگفت از گیسو و رو از صفات و از طریقه و جا و بود از کباب آراستند آن سیخ را زاده شد آن شاه و نردملک باخت</p>
---	---

از پس آن سالها آمد پدید
جملة خواهای او زامساک و جود
بار دیگر در همین دفتر (ابیات ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۴) داستان «شنیدن
۵۰۶ شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویزید را از بود او و احوال او»
آورده است:

همچنان آمد که او فرموده بود
که «حسن باشد مرید و اتمم
گفت «من هم نیز خوابش دیده‌ام
هر صباحی رو نهادهای سوی گور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی برتو برفها همچون علم
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
همین بیا این سو، بر آوازم شتاب
حال او زان روز شد خوب و بدید

۵۰۷ مولوی در دفتر ششم مثنوی هم «حکایت مرید شیخ حسن خرقانی
قدس الله سرّه» را آورده است (ب ۲۰۴۴ تا ۲۱۵۲) که مختصر آن مفصل
را نقل می‌کنم:

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی دراز
آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صدحرمت بزد حلقه‌ی درش
که «چه می‌خواهی؟ بگو، ای ذوالکرم»
بهرصیت بوالحسن خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گرچه در خوردست کوتاه می‌کنم
خانه آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت «بر قصد زیارت آمدم»

خنده‌ای ز دزن که «خه‌خه، ریش بین
 خود ترا کاری نبود آن جایگاه
 گفت نافر جام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریشخند بی حسیب
 اشکش از دیده بجست و گفت او
 گفت «آن سالوس ز راقِ تهی،
 صد هزاران خام ریشان همچو تو
 گر نبینیش و سلامت واروی
 لاف کیشی کاسه لیلی طبل‌خوار
 بانگ زد بر وی جوان و گفت «بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حَمَل
 تُرّهات چون تو ابلیسی مرا
 مظهر عزّت و محبوب بحق
 کئی شود دریا زپوزِ سگ نجس؟
 مَه فشانند نور و سگ و وع وع کند
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودی نسبت تو زین سرا
 رو دعا کن که سگ این موطنی
 بعد از آن پیرسان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که «آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 «کاین چنین زن را چرا این شیخ دین

این سفر گیری و این تشویش بین
 که بیهوده کنی این عزم راه؟
 من نتانم باز گفتن آن همه
 آن مرید افتاد از غم در نشیب
 «باهمه، آن شاه شیرین نام کو؟
 دام گولان و کمند گم‌رهی،
 اوفتاده از وی اندر صد عُتُو
 خیر تو باشد، نگردي زو غوی
 بانگ طبلش رفته اطراف دیار
 روز روشن از کجا آمد عس؟
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خَجَل
 کئی بگرداند ز خاک این سرا؟
 از همه کرّوبیان برده سبق
 کئی شود خورشید از پُف منطمس؟
 سگ زنور ماه کئی مرتع کند؟
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره‌پاره کردمی این دم ترا
 ورنه اکنون کردمی من کردنی
 شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 وسوسه، تا خُفیه گردد مَه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین؟

ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟
 باز او لاحول می کرد آتشین
 اندرین بود او که شیخ نامدار
 شیر غران هیزمش را می کشید
 تازیانه‌ش مارِ نر بود از شرف
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو
 از ضمیر او بدانست آن جلیل
 خواند بروی یک‌به‌یک آن ذوفنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن
 که «آن تحمل از هوای نفس نیست
 گر نه صبرم می کشیدی بارِ زن
 کئی کشیدی شیر نر بیگار من؟»
 نیز به مناسبت این بیت مولانا (در دفتر دوم ب ۳۷۶۴):

۵۰۸

یک گری ره که بدان سو می روی
 همچو گز قطب مساحت می شوی
 نیکلسن در شرح خود می گوید «این بیت را با گفته ابو یزید بسطامی
 (تذکرة الاولیا ص ۱۶۵ ج ۱) بسنجید که: هر چه هست در دو قدم حاصل
 آید که یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق؛ آن یک قدم
 را بردارد، و آن دیگر بر جای بدارد. و نیز با گفته ابوالحسن خرقانی که
 (تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۲۶): «قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به
 خدا رسیدم». نیز ف ۶۱ دیده شود.

شیخ ابوالحسن خرقانی

نام وی علی بن جعفر است^{۹۰}، یگانه و غوث روزگار خود بود و قبله
 وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بودی. شیخ ابوالعباس قصاب

۵۰۹

۹۰ - چنین است در متن، و گویا غلط است. اسم پدرش احمد بوده است ظاهراً.

گفته بود که، این بازارک ما به خرقان افتد، یعنی رحلت و زیارت، و پس از وی به خرقانی گشت، چنانکه گفته بود.

و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوّف به سلطان العارفين شیخ ابویزید بسطامی است، قدس الله تعالی روحه، و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت به شیخ ابویزید است.

و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه‌شنبه عاشورای سنه خمس و عشرين و اربعمائه از دنیا برفته.

۵۱۰ روزی با اصحاب خود گفت که «چه چیز بهتر بود؟» گفتند «شیخا، هم تو بگوی» گفت «دلی که در وی همه یاد کرد وی بود.»

۵۱۱ از وی پرسیدند که «صوفی کیست؟» گفت «صوفی به مرقع و سجاده نبود، و صوفی به رسم و عادات صوفی نبود، صوفی آن بود که نبود.»

۵۱۲ و هم وی گفته که: صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود، و شبی که به ماه و ستاره‌اش حاجت نبود، و نیستی است که به هستیش حاجت نیست.

۵۱۳ از وی پرسیدند که «مرد به چه داند که وی بیدار است؟» گفت «به آنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد.»

۵۱۴ و از وی پرسیدند که «صدق چیست؟» گفت «صدق آنست که دل سخن گوید.» یعنی آن گوید که درویش باشد.

۵۱۵ و از وی پرسیدند که «اخلاص چیست؟» گفت «هر چه برای حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق، ریاست.»

۵۱۶ و از وی پرسیدند که «کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟» گفت «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش بادی بیاید که درختها و بناها بیفکنند و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند و وی

- را از جایگاه نتوانند جنبانید».
- ۵۱۷ و هم وی گفته که «هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا، و او گوید چیز دیگر.»
- ۵۱۸ و هم وی گفته که «اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید، که حق، تعالی، گریهٔ بندگان را دوست می‌دارد.»
- ۵۱۹ و هم وی گفته که «وارث رسول ص آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»
- ۵۲۰ شبلی گفته است «آن خواهم که نخواهم»، و وی گفته است که «این هم خواستی است.»
- ۵۲۱ و هم وی گفته که «امروز چهل سال است که تا در یک وقتم، و حق به دلم می‌نگرد بجز خود را نمی‌بیند. مَا بَقِيَ فِي لَغَيْرِ اللَّهِ شَيْءٌ وَلَا فِي صَدْرِي لَغَيْرِهِ قَرَارٌ.»
- ۵۲۲ وی گفته است که «چهل سال است که نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربت دوغ ترش می‌خواهد، و هنوز وی را نداده‌ام.»
- ۵۲۳ و هم وی گفته «علماء و عبّاد در جهان بسیارند، ترا ازان باید بودن که روز به شب آری چنانکه حق پسندد، و شب به روز آری چنانکه حق پسندد.»
- ۵۲۴ و هم وی گفته که «روشن‌ترین دلها آن بود که دران خلق نبود، و بهترین کارها آن بود که دران اندیشهٔ مخلوق نبود، و حلال‌ترین نعمتها آن بود که به جهد تو بُود، و بهترین رفیقان آن بُود که زندگانش با حق بُود.»

(نفحات الانس چاپ ۱۳۳۶ طهران ص ۲۹۸ تا ۲۹۹)

الْمُنْتَخَبُ مِنْ كِتَابِ
نُورِ الْعِلْمِ
مِنْ كَلَامِ شَيْخِ ابْنِ الْحَسَنِ
رَحِمَهُ اللَّهُ تَعَالَى

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*

رَبِّ سَهْلٍ وَ تَمِّم

باب اوّل در سؤال و جواب

باب دوم در وعظ و نصیحت

باب سیم در احادیث رسول علیه السّلام

باب چهارم در لطفی که خدای تعالی باوی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم در هیجان وی

باب هفتم در وحی القلوب

باب هشتم در مجاهدت

باب نهم در حکایت وی

باب دهم در کرامات وی

* بعضی کلمات مورد شک که در اصل کتاب بی نقطه بوده است. در حین چاپ هم بی نقطه چاپ شده است.

باب اوّل در سؤال و جواب

- ۵۲۵ پرسیدند که « درویشی چیست؟ »
گفت « دریائست از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیوم بی‌نیاز بودن از خلق خدای عزّوجلّ ».
- ۵۲۶ شیخ رضی الله عنه از صوفیی پرسید که « شما درویش کرا گوئیت؟ »
گفت « آنرا که از دنیا خیرش^{۹۱} نبود ». شیخ گفت « چنان نیست، بل که درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود؛ و می‌گوید، و گفتارش^{۹۲} نبود؛ و می‌بیند، و دیدارش نبود؛ و می‌شنود، و شنوائیش نبود؛ و می‌خورد و مزه طعمش نبود؛ و حرکت و سکونش نبود؛ و اندوه و شادیش نبود؛ درویش این بود ».
- ۵۲۷ شیخ مرید را پرسید که « هرگز زهر خورده‌ای؟ » گفت « نی، هر که زهر خورد بمیرد » گفت « پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هر که نان خورد چنان نداند که زهر می‌خورد حلال نخورده باشد ».
- ۵۲۸ پرسیدند که « غریب کیست؟ »
گفت « غریب نه آنست که تنش در این جهان غریبست، بل که غریب آنست که دلش در تن غریب بود، و سرّش در دل غریب بود ».
- ۵۲۹ پرسیدند که « دوستان وی را چه علامتست؟ »
گفت « آنکه دوستی دنیا از دل او بیرون بود ».

۹۱ - یا: خبرش؟

۹۲ - در اصل چیزی شبیه به کدارش.

- ۵۳۰ پرسیدند که «چکنیم تا بیدار گردیم؟»
گفت عمر خویش از پیش برگیریت و چنان دانیت^{۹۳} که نفس بازپسین آمده است و در میان دو لب تو منتظر [است^{۹۳}]، خواهد که بیرون [شود^{۹۳}]
- ۵۳۱ بزرگی شیخ را گفت که «همتّی بدار که کاسبهای^{۹۴} من پریشان شده است»
گفت: تو نیز همتّی بدار تا یک بار نام دوست بر زبان رانم چنانکه سزا است یا دو رکعت نماز کنم چنانکه از وی به من آمده است.
پرسیدند که «وسواس از چه خیزد؟»
- ۵۳۲ گفت که «مشغولی دل از سه چیز خیزد: از چشم و گوش و لقمه. به چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند؛ و به گوش چیزی شنوی که نباید دل ترا مشغول کند؛ و لقمه حرام دل را بیالاید و وسواس پدید آید.»
- ۵۳۳ روزی شیخ از صوفیی پرسید که «دوست داری که با خضر علیه السّلام دوستی داری؟» گفت «دارم».
گفت «سال تو چند است؟» گفت «نود و هفت».
گفت «نان خدای که نود و هفت سال خورده‌ای باز ده! نیکو نبود که نان خدای خوری و صحبت با خضر داری».
- ۵۳۴ شیخ را پرسیدند که «مرید راست گوی کیست؟»
گفت «آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد».
- ۵۳۵ پرسیدند که «مرید کیست؟»
گفت «آنکه وی از در در آید پیر را به وی مشغول نباید بود. مرید آن بود که در صحبت پیر هر کجا بنشیند شاد بود و اگر همه در صف

۹۳ - این کلمات در اصل نسخه بعثت موریانه خوردگی از میان رفته و خوانده نمی‌شود.

۹۴ - کلمه معلوم من نشد که چه بوده است، شاید «کتابهای»؟

نعال بود. و مرید نبود هر که را ببايد فریفت چنانکه مادر بچه را فریبد:
کلیچه را به روغن درمالد و به وی دهد».

۵۳۶ شیخ گفت «مؤمن را همه جایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه بود، و ماهش همه ماه رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در مسجد؛ و همه ماهها را چنان حرمت دارد که ماه رمضان را؛ و در همه روزها چنان نیکوئی کند که روز آدینه».

۵۳۷ پرسیدند در رقص.

گفت «رقص کار کسی باشد»^{۹۵} که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین بر هوا اندازد [تا] عرش بیند و هرچه جزین باشد آب ابویزید وجنید و شبلی برده باشد».

۵۳۸ دانشمندی از شیخ سؤال کرد که «نصیحت بی خیانت»^{۹۶} کدامست؟
گفت «آنکه نصیحت کنی و گردن نیفزازی که من از ایشان بهترم و طمع دنیا در میان نیاری».

۵۳۹ پرسیدند که «عارف کیست؟»

گفت «مثل عارف مثل مرغیست که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه و نیافته [قصه]^{۹۷} آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت»^{۹۸} مانده و خواهد که به خانه رود نتواند».

۵۴۰ پرسیدند که «هر کرا هستی خدای بردل غالب آمده باشد نشانی وی چه باشد؟»

[گفت] «از فرق تا قدم وی همه به هستی خدای اقرار کنند، دستش و پایش [و چشمش در] شستن و رفتن و دیدن تا آن بادی که از بینی وی بیرون آید گوید که «الله»، چنانکه مجنون، به هر که برسیدی گفتی «لیلی»،

۹۵ - در اصل این کلمه دوبار نوشته شده است.

۹۶ - در اصل موریانه خورده و صحت کلمه مسلم نیست.

اگر بر زمین رسیدی و اگر به دریا یا بدیوار، بمردم و کاه و گوسپند، بجائی که گفتی «انا لیلی و لیلی انا».

۵۴۱ [گفت] نالندگانند و گران باران. نالندگان کسانی اند که زخم خوردند، و گران باران ارباب وقت اند. هر که زخم خورد جراحتش مرهم نپذیرد، و هر که در بار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر آنچه به انبیا در آمد به اولیا در آمدی^{۹۷} یک لاله الا الله گوی بنماندی، و اگر آنچه بر مصطفی علیه السلام در آمد اگر بر کوه قاف در آمدی کوه پاره پاره شدی.

۵۴۲ [گفت] «هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان کند دل آبله شود».

۵۴۳ پرسیدند که «بهار جوانمردان چیست؟»
گفت «آنکه بی دل شوند. دریابها دریابها جلاب محبت سرد کرده آید اما بدین عالم بسی نگشادند و آن قدر که گشاده اند دوستان را بس نکرده است (؟) بدین معنی طالبان قدم برتر می نهند تا مگر سیر آب شوند. چنان همی در تازند و تشنه همی میرند. چون حاجی که در گرما به بادیه آب اندک وی را بس نکند خود را به چاه می اندازد تشنه همی میرد».

۵۴۴ پرسیدند از قدم مردان.
گفت «اول قدم آنست که گویند «خدای و دیگر نه»، قدم دوم اس است، سیوم سوختن^{۹۸}...».

۵۴۵ شیخ^{۹۹} پرسید که «آنجا که ترا کشتند خون خود را دیدی؟»
گفت «بگوی آنجا که مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، و خون

۹۷ - چنین است در اصل. «بنماندی» ظاهرأ به معنای باقی نمی گذاشت بکار رفته است.

۹۸ - اینجا یک کلمه خوانده نمی شود، شاید «است» باشد.

۹۹ - برتلس خوانده است: پس شیخ (؟)

جوانمردان بروی مباحست».

۵۴۶

پرسیدند: «کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟»

[گفت] «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان آویخته بود بادی می آید که همه درختان از بیخ برکند و همه بناها خراب کند و همه کوهها بر دارد و همه دریاها بآنبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آن گاه وی را رسد در فنا و بقا سخن گفتن.»

۵۴۷

پرسیدند که «به چه دانیم که اندرون یک است».

گفت «بدانکه زبان او هم یکی باشد. هر که را زبان پراکنده بود دلیل بود که دل او پراکنده بود. بزرگان گفته اند: دل دیگست و زبان کفلیز، هر چه در دیگ باشد به کفلیز همان بر آید. دل دریاست زبان ساحل؛ چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود».

۵۴۸

گفت «غایت مردان سه است: اوّل آنکه خود را [چنان] دانی که خدای ترا داند، و چنین کس کم بینم؛ دوم آنکه تو باشی و وی باشد؛ و سیوم آنکه همه او باشد تو نباشی. اگر همه جهان نواله کنی و بدهان مؤمنی نهی حق نگزارده باشی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی».

۵۴۹

پرسیدند که «گریه مردان بر چه باشد، بر وصال؟»

گفت «چون دل گریان شود آب چشم خون شود، و چون چشم ببیند بول خون شود و چون گوش بشنود استخوان گدازد و چون وقت براند فنا پدید آید».

باب دوم در وعظ و نصیحت

- ۵۵۰ شیخ ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی، رحمه الله علیه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی اند که دل نگاه دارند و بی دلان کسانی اند که اندیشه دل ایشان همه یاد خداوند بود جلّ جلاله؛ و چه خوشتر از آنکه خداوند می بیند که بر دل وی جز یاد حق نباشد و هرچه مادون اوست بر دل او نگذرد.
- ۵۵۱ شیخ گفت «سخن گوی^{۱۰۱} تا شنونده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی».
- ۵۵۲ پنج آبست، سه از آن جوانمردان دوست^{۱۰۲} دارند: یکی آب حیات^{۱۰۳}؛ دوم حوض کوثر؛ سیوم آب... ست^{۱۰۴}؛ چهارم آبیست که عارفان دوست دارند و آن آب محبت است؛ پنجم آبیست که خدای دوست دارد و آن آب دیده بندگان است خاصّه گناه کاران است».
- ۵۵۳ شیخ گفت «اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان. اگر بنده غافل باشد از خدای، جلّ جلاله، خصمی کند حکم کننده که درمانی»
- ۵۵۴ شیخ گفت «خداوند خلقی را به دوستی گرفته ست و بر اسباب یاری نشانده و فرموده که داد خلقان بدهیت؛ و گروهی را بدوستی گرفته است و به بار فرستاده و گفته است که انصاف خلقان بدهیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و به دشت فرستاده و گفته است با خلق من خیانت

۱۰۱ - ظ: مگوی.

۱۰۲ - موریانه خورده است کلمه روشن نیست.

۱۰۳ - در اصل: حیوه.

مکنیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی نگریت (؟). ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده می دانیم و ایشان مردگانند، وای بسیار کسانی که در شکم زمین مرده می دانیم و ایشان زندگانند».

۵۵۵ گفت «همه یک بیماری داریم؛ چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم بیائیت تا بیدار شویم».

۵۵۶ شیخ گفت «اگر آتشی از تنور تو در جامه تو افتد تو زود کوشی تا بکشی. روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزد!»

۵۵۷ شیخ گفت «پیوسته باید که از اندام مؤمن یکی به خداوند، جلّ جلاله، مشغول باشد: یا به دل^{۱۰۴} او را یاد می کند یا بزبان ذکر او همی گوید یا به چشم دیدار^{۱۰۵} وی می بیند یا به دست سخاوت می کند یا به قدم زیارت مردان همی رود و یا سر^{۱۰۶} خدمت مؤمنان همی کند و یا از ایمان یقینی همی بدرد و یا از خرد معرفت همی ورزد و یا از کار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حذر می کند. این چنین کس من کفیلیم که چون سر از گور بر کند کفن کشان می رود تا به بهشت».

۵۵۸ شیخ گفت «چنانکه وقت نا آمده از تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که نا آمده است امروز مخواه باب لب محمد مالد^{۱۰۶}».

۱۰۴ - بواسطه موریانه خوردگی کلمه روشن نیست.

۱۰۵ - شاید: به تن؟ یا: به سر

۱۰۶ - باب سیم که بر حسب فهرست اول کتاب در احادیث رسول الله است ساقط شده است.

باب چهارم در لطف

- ۵۵۹ شیخ گفت:
نقلست که دل به آخر کار به جائی برسد که آواز دل خود به گوش سر خود بشنود، چون آواز منقطع گردد نور دل خویش به چشم سر خویش بیند.
- ۵۶۰ شیخ گفت:
در خبر است که خداوند، جلّ جلاله، حکمت را بفرستد و هفتاد هزار فرشته باوی بالین به بالین برمی گردد، می خواهد که دوستی دنیا در آن دل نبود تا در شود و جایگاه گیرد آنگاه این ملائکه را گوید «شما جای خویشتن شویت که من جای خود یافتم». بنده دیگر روز بامداد حکمت می گوید که خدایش داده بُود.
- ۵۶۱ نقلست که خدای را بر زمین بنده ایست که چون وی مرخدای را یاد کند شیران در بیابان در لرزه آیند و بول افگندن گیرند از ترس خداوند را و ملائکه در آسمانها در فزع افتند.
- ۵۶۲ نقلست که گفت: کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتمی که «الله» بودیمی^{۱۰۷} که از خدای با خبر شدی.
- ۵۶۳ و نقلست که گفت که: خدای، جلّ جلاله، دوستان خویش را به پاکی خویش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند و در دولت و^{۱۰۸} قدرت خود گیرد و سلطانی دهد به ایشان.
- ۵۶۴ شیخ گفت: هزار دیده بخشید به من در دید^{۱۰۸} اوّل هر چه جز خدای

۱۰۷ - یا: بودی؟

۱۰۸ - بواسطه موریانه خوردگی روشن نیست.

بود همه بسوخت نه صلو نودو نوه را من دانم.

۵۶۵ و نقلست که: هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این درجه کمترین است و این هیبت از خلقان بیپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

الباب الخامس

فی المناجاة

من کتاب نورالعلوم

۵۶۶ اَللّٰهُ، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت بودن تست.

۵۶۷ شیخ گفت: خداوند بر دل من ندا کرد «بندۀ من، چه بایدت؟ بخواه». گفتم «اَللّٰهُ، مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟»

۵۶۸ و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جلّ جلاله، مرا از من پرسد، درخواست کنم که «خداوندا، مرا از خود پرس و از یکی ای خود پرس».

۵۶۹ اَللّٰهُ، من از تو به تو توانگرم. آنچه من دارم توی و تو باقیی و آنچه تو داری وقت باشد که نبود.

۵۷۰ گفتم: اَللّٰهُ، پنجاه سالست تا در محبت توم. در سرّ مندا شنیدم که «پیش از آدم ترا بدوستی گرفته ام دسب که بنست».

۵۷۱ گفتم: اَللّٰهُ، مرا تو می بایی. شنیدم در سرّ خود «اگر مرا خواهی پاک باش که من پاکم، بی نیاز باش از خلق که من بی نیازم».

۵۷۲ گفتم: اَللّٰهُ، خوشی با توست، اشارت به بهشت می کنی؟

۵۷۳ گفتم: اَللّٰهُ، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهربان تر بود، در این وقت از خود ننگ دارم.

۵۷۴ گفتم: اَللّٰهُ، اگر قصّه اندوهگینان بر تو خوانم آسمان و زمین خون

گریند^{۱۰۹}.

الباب السادس
فی الهیجان

- ۵۷۵ ورد^{۱۱} جوانمردان اندوهیست که به هیچوجه در دو جهان نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که وی را سزای وی یاد کنند نتوانند.
- ۵۷۶ گفت: این خلق همه بامداد و شبانگاه در بند آیند^{۱۱} که وی را یابند [کسی]^{۱۱۱} یابنده است که او وی را خواهد.

الباب السابع
فی وحی القلوب

- ۵۷۷ شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندۀ من، اینها که دست در تو می‌مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می‌آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.
- ۵۷۸ شیخ گفت: مولی بر دل من ندا کرد و گفت «هر کجا نیاز است مراد منم، و هر کجا دعویست مراد خلقانند».
- ۵۷۹ شیخ گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندۀ من، مهمان مرا حق بگزار» گفتم «إلهی من ندانم که حق مهمانان تو چگونه گزارم» گفت «کسانی که به سلامی مهمانی تو آیند باید که علیک السلام بیابند؛ و کس بُود که مرا دوست دارد، از دوستی من وی را آرزوی تو کند؛ و کس بُود که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد؛ و کس بُود که با من به چیزی درمانده بود؛ و کس بُود که من وی را از وی گرفته باشم، آمدوشد وی خود معلوم نباشد، ولیکن مهمان من بُود؛ و کس بُود که این جهانی چیزی بخواهد

۱۰۹ - موریانه خورده است به حدس و تخمین خوانده شد.

۱۱۰ - ف ۴۰۲: درد.

۱۱۱ - بواسطه موریانه خوردگی روشن نیست.

از تو» پس خداوند تعالی مرا گفت که «هرچه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن» گفتم^{۱۱۲} «إلهی من با خلق تو آن نتوانم کرد.» گفت «از من یاری خواه».

۵۸۰ **شیخ گفت:** مولی تعالی بر دل من ندا می فرمود که «بنده من، مرا با تو مخاطبه به چهارچیز است: به دل و تن و زبان و مال. دویه من می دهی و دو باز می گیری، یعنی به تن طاعت می کنی و به زبان قرآن می خوانی، دل و مال به من نمی دهی، و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم».

الباب الثامن

فی المجاهده

۵۸۱ **شیخ گفت:** جهد مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تا زبان

راست شود، و به کم [از] ده سال زبان راست نشود؛ و ده سال رنج باید برد تا این گوشت حرام که به تن ما بر رسته^{۱۱۳} است از ما بشود؛ و ده سال رنج باید برد تا دل با زبان راست شود^{۱۱۴}، هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد که از حلق وی آوازی بر آید که در وی هوا نبود. گفتند «آن را نشانی بُود؟» شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت «الله!» سنگها از کوه جداشدن گرفت.

۵۸۲ **و شیخ گفت:** هر که نام خدای ببرد چنان باید بود که از سه حال

خالی نبود: إِمَّا بول او چون خون سرخ گردد، یا چون انگشت سیاه، یا جگرش پاره پاره بگسلد و از برش بیرون آید. و گفت: بسیار بوده است که دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده است، و هنوز

۱۱۲ - در اصل: گفت.

۱۱۳ - موریانه خورده است، واضح نیست.

۱۱۴ - ده سال چهارم در نسخه اصل ذکر نشده، به ف ۳۹۱ مراجعه شود.

- خدای را بسزای او یاد نکرده‌ام.
- ۵۸۳ **و گفت:** از دنیا مرو تا از سه حال یکی پیدا نشود: یا آنکه در محبت خدای آب چشم خویش خون بینی، یا از ترس او بول خویش خون بینی، یا در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود^{۱۱۵}.
- ۵۸۴ **شیخ گفت:** عبادت هر کس کند، اما امل از عبادت هر کس نتواند دور کردن.
- ۵۸۵ **گفت:** نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بود، اما آفت از دل جدا کردن کار مردان بود.
- ۵۸۶ **شیخ گفت:** در گرسنگی چندان بکوش و اگر ورد یکی روز داری سه روز، و اگر سه روز داری چهار روز، و می‌فزای تا چهل روز را تا بسالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان گرفته چیزی چون بیضه مرغی، یا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تو نهد، بعد از آن هرگز نخوری شاید، پس بعد از آن کس بود که در هفتاد یکبار آبکاه شود^{۱۱۶} و کس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار ماه و کس بود که در هر ماه^{۱۱۷} و کس بود که در هفته آبکاه شود و کس بود که هر وقت نمازی آبکاه شود زان است^{۱۱۸} که دل او بی‌خبر باشد، که از هیچ خبر ندارد که این جهان و آن جهان است روا بود به زبان حدیث این جهان و آن جهان گوید لکن دل از این جهان آگاه نبود.
- ۵۸۷ **شیخ گفت:** دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود، دست در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود طاعت کنی آنگاه بادید^{۱۱۹} **أعبد الله**

۱۱۵ - فقرة ۳۹۷ و ۵۴۹ نیز دیده شود.

۱۱۶ - موریانه کلمات را ناقص کرده است جمله روشن نیست. شاید در هر سه مورد «آگاه» بوده باشد مثل مورد

چهارم. این فقرة شباهتی دارد به ف ۱۴۱ و نیز به ۲۲۷.

۱۱۷ - کلمه مجهول است.

کأنک تره. پس گفت: شب شود و خلق بخسپند تو این تن را^{۱۱۸} غلّ و پلاس و تازیانه چرمین دار که خدای، تعالی، بر این تن مهربانی دارد گوید «بنده من از این تن چه می خواهی؟» بگو «إلهی، ترا خواهم» گوید «بنده من، دست از این بیچاره بدار، من آن توم». هر روز آثار لطف و رحمت مولی بر ما نو می شود تا نیت با دلها نو کنیم.

۵۸۸ شیخ گفت: از بسیار جانها آواز ماتم بر آید و از بعضی آواز دف، هر چند در دل خود می نگریم همه آواز ماتم می بر آید، آواز دف نی.

۵۸۹ گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید «در آی، تا به چه ایستاده ای؟» پنجاه سال بر در او بیست^{۱۱۹} کفیل تو منم.

۵۹۰ شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست هر بابی هفصد شاخ هر شاخی بلکدی^{۱۲۰} نماید. عالم علم برداشت و به کناره ای شد و با آنش خوشست، زاهد زهد برداشت و به کناره ای رفت و با آنش خوش است، عابد عبادت برداشت و با آنش خوشست، شوهم اندوه بردار تا با خدایت خوش بود. اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دو رکعت نماز از ما بخواستی چنانکه ازوی بما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که در شباروزی پنج نماز چون که می درخواستی است حال ما چون باشد؟

۵۹۱ شیخ گفت: خدای، جلّ جلاله، شما را به دنیا پاك آورد شما از دنیا به حضرت پلید مرویت.

۵۹۲ گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هر چه نهاد^{۱۲۱} بنده بود برگیرد و هر چه سزاوار او بود بنهد تا هر چه ظاهر شود از سرّ^{۱۲۲} سزاوار او بود.

۱۱۸ - بواسطه موربانه خوردگی کلمات روشن نیست.

۱۱۹ - یعنی بایست، امر از ایستادن.

۱۲۰ - کلمه بر من مجهولست، برتلس «بدیگری نماند» خوانده. شاید «تلنکینی نماید»؟

۱۲۱ - کلمات بر من روشن نیست.

الباب التاسع فی الحکایات

- ۵۹۳ شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت « همه بادیه مرا آرزوی شیرینی^{۱۲۲} کرد و نخوردم » شیخ گفت « مرا همه بادیه شیرینی^{۱۲۲} آرزو نکرد و خوردم. »
- ۵۹۴ ابویزید، رحمه الله، گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشان را نزدیکتر دارند^{۱۲۳}.
- ۵۹۵ ابویزید، رحمه الله، گفت که: جواب سخن یاد داریت. هر که جواب سخن خویش یاد ندارد هر کجا که سخن گوید بآک ندارد؛ حساب روز قیامت یاد داریت که هر که حساب قیامت یاد ندارد مال از هر کجا جمع کند باکی ندارد؛ قدر رفتن نیک بشناسیت، هر که قدر رفتن نیک شناسد صحبت با هر که دارد باکی ندارد.
- ۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت: گرمگاهی برنائی از هوا درآمد و در بکوفت، من نیز درش بگشادم، قدری نان بر برگ انجیر نهاده بود، مرا داد و گفت « مرا دعا کن، باشد که از کفر این تن باز رهم » و در هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بر برگ انجیری نهاده مرا داد و همان بگفت و روز [سیوم هما] ن وقت باز آمد و همچنان گفت که « مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم » و در هوا شد. [پس] شیخ، رضی الله عنه، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می پرد از این نفس فریاد می کند. ماکه اینجا نشسته ایم چه باید [کرد]؟
- ۵۹۷ بزرگی از توانگران بنزدیک مردی از کبار اهل حقیقت درآمد، گفت « درم دوستر داری یا خصم؟ » گفت « درم. » گفت « پس چون است که درم می مانی و خصم می بری؟ »

۱۲۲ - گویا صحیح همین باشد، نه « شربتی ».

۱۲۳ - بعضی از حکایات مربوط به ابویزید در تذکرة الأولیا در ترجمه حال ابویزید آمده است.

(نقیصه)

۵۹۸ و^{۱۲۴} ترا به وی بخشیدیم» گفت در جواب که «ای خداوند، حکمت چیست؟ من در خدمت تو و وی در خدمت مادر؟» آواز شنید که «وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی نیاز».

۵۹۹ شبلی، قدس الله روحه [الغریز، در مکه^{۱۲۵}] نزدیک حلاق شد، وی را دید بر کرسی نشسته و جامه نیکو پوشیده، و شاگردان موی می تراشیدند. شبلی آنجا شد و سلام کرد، گفت «ای استاد، از برای خدای این موی مرا تراش». استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان آمد و نقد آورد که «از بغداد مرا گفته اند به شبلی ده». گفت «بر سر صندوق استاد نه». استاد گفت «کاشکی تو شبلی نبوده ای؛ مرا می گوئی برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرا می مزد دهی!» گفت «آری من شبلی ام». استاد گفت «نامت شنیدم ولیکن ندیده بودم». ایشان در این سخن بودند سائلی بیامد و چیزی خواست، حلاق گفت «آنچه بر سر صندوق نهاده است بگیر، ترا داده ام». شبلی گفت «با خود گفتم آنچه بر سر صندوق است استاد نمی داند که چهارصد دینار است». مرا گفت «نبینی که کی می خواهد، برای که می خواهد و من از برای که می دهم؟»

۶۰۰ بزرگی در پیش خواجه گفت: شبی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم خویشان را به غلّ و پلاس و تازیانه خانه ادب کردم، گفتم «تو هنوز^{۱۲۶} بدان جایگاهی که از مخلوق می ترسی؟» خواجه گفت: هرگاه مرا اندیشه^{۱۲۷} روزی آمدی چنین کردم، گفتمی «تو غم روزی می خوری!»

۱۲۴ - بواسطه ساقط شدن اوراق ابتدای این حکایت از میان رفته است به شماره ۴۶ منقول از عطار رجوع کنید.

۱۲۵ - دو سه کلمه در زیر کاغذی که چسبانیده اند رفته است.

۱۲۶ - در اصل: تصور.

۱۲۷ - این دو کلمه بر اثر موریانه خوردگی محو شده است به حدس تکمیل شد.

- ۶۰۱ بویزید، قدس الله روحه العزیز، گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را بجای مرگ نهادم».
- ۶۰۲ بو حامد مرتجی بن معقل را پرسید^{۱۲۸} که «نشان بنده که^{۱۲۹} نیکو گمان بود چه باشد؟» بو حامد گفت «نیافتی که بنده نیکو گمان آن بود که دست در آستی کند و بگیرد آنچه نهاده باشد». شیخ ابوالحسن گفت «تو هم نیافتی، نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود [دیگر] دستش در آستین نباید کردن».
- ۶۰۳ بویزید، قدس الله روحه العزیز، گفت: یک شب نفس را گفتم «نماز کن» گفت «من مرده‌ام» جامه‌ها بیرون کردم گفتم «مرده را جامه نیکو نباشد» بوریا در پیچیدم و بخفت، گفتم که «اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود». شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم «ای نفس، نماز کن» گفت «نتوانم» برخاستم و خود را زنج بربستم و گفتم «مرده‌ای تو» آنگاه به محراب آوردم او را، بعد از آن بگفتم که «بکنم».
- ۶۰۴ وقتی موسی، علیه السلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که «یا موسی، زنهاری را نگاه‌دار» چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الامان، الامان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد، زمانی بود، بازی بیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده». گفت «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه‌دار». موسی دست دارز کرد تا پاره‌ای گوشت ران بر کند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران بر ما حرامست؟ من عهد کردم که وی را نگیرم». آنگاه باز بر هوا راست گرد سر موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن». گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد». کبوتر گفت «کسی که

۱۲۸ - شاید: پرسیدند؟

۱۲۹ - اصل: بدکی.

عهد کند باز نگیرد و نشکنند». کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر میکائیل، تا ترا آزمودند بر قبول عهد».

۶۰۵ لقمان حکیم، رضی الله عنه، پسر را گفت «هرچه امروز بگوئی بنویس و روزه دار و شبانگاه گفته ها را بر من عرضه دار، آنگاه طعام خور». چون شبانگاه^{۱۳۰} شد تا یکدیگر را عرضه می کردند دیر شد؛ و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد؛ روز سیوم همین گفت. پسر گفت «تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می کنم و از عهده بیرون می آیم طعام خوردن دیر می شود». امروز هیچ نگفت از بیم عرضه کردن. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت «از بیم عرضه کردن هیچ نگفته ام». لقمان گفت «بیا و زود نان بخور». شیخ گفت «روز قیامت کم گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را».

۶۰۶ پیش ابویزید گفتند که «شب بود که حاتم از خلق ببرید» گفت «اگر بریدی یک مرد نمونه در میان خلق بدارند تا برپی او مردان خیزند».

۶۰۷ بلال بلخی بنزدیک بویزید در آمد گفت «یا شیخ، ملائکه ابلیس را بر سر کوی تو می زنند». بویزید گفت «مسکین بر سر کوی من چه کار داشت؟»

۶۰۸ بوالقاسم جنید، رحمه الله، بر منبر وعظ می کرد. ابوالحسین نوری برگذشت گفت «یا ابا القاسم، ما اخلاص ورزیدیم بر درمان کردند، شما زَنار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند». جنید از منبر فرود آمد چهل شباروز در خانه بیست^{۱۳۱} و بیرون نیامد.

۶۰۹ حسن بصری و حبیب کاتب و مالک دینار و محمد واسع پیش رابعه

۱۳۰ - اصل: سکاگاه.

۱۳۱ - یا: در خانه بنشت؟

در شدند، رابعه ایشان را پرسید که «شما خدای را بر چه پرستیت؟» هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفتا «این پرستار بلیه اختیار نکند؛ من عبادت کنم خواه گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه از آن اوست».

۶۱۰ بویزید گفت «إلهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن.» زمین جنبیدن درآمد. مردی گفت «یا شیخ، زمین در جنبیدن آمد.» گفت «آری، خبر دادندش».

۶۱۱ بویزید را گفتند «به جهد بنده هیچ بود؟» گفت «نی، ولی بی جهد نبود.»

۶۱۲ بویزید وقتی به خانه درآمد طبقی مرود دید، گفت «که آورده است؟» گفتند «فلان.» گفت «برداریت و بریت و بگوئیت آب مردمان گیری و درختان آب دهی و امرود بنزد ما فرستی؟»

۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند. آن شخص بدوخت، چون باز می آورد پسر را داد تا بر دوش نهد تا برکات به پسرش رسد، و خود در پس پسر می رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فرو گرفت. بر دوش خود نهاد و پیش بویزید درآمد، چون به خانه باز آمد شبانه در خواب دید که مُرده ستی و ملائکه به گور وی درآمدندی و وی بترسیدی، گفتی «من پوستین بویزید بر کتف خود نهاده ام.» ملائکه با هول از پیش او می رفتند و وی ایمن شدی از آن ترس.

۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت «من امسال ترا در مکه دیدم.» بویزید گفت «من آن نبوده باشم.» سه بار بلال می گفت. مردمان گفتند «ما بلال را بدروغ گوی نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟» گفت «مؤمن از قرص آفتاب عزیزتر است مرخدای را، عزوجلّ. قرص آفتاب به یک جای بود ولکن به همه شهرها می نماید، و خود می آرد و خود می برد، آن نمودن

از خدای باشد بر وجهی که بنده را خبر نبود».

۶۱۵ بویزید گفت: ابراهیم، صلوات الله علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد «با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست.» و نفرمود که «ساره را رها کن».

۶۱۶ باموسی گفت به مگه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی درشدیم ما را گفت «ای باموسی، چندگاهست تا در مسأله ای^{۱۳۲} درمانده ام، از بسیار کس پرسیدم هیچ کس مرا جوابی نداد که دل من بدان قرار گرفتی». باموسی گفت «بگوی». گفت «مردمانی دیدم که ایشان در موقف به صف^۱ اولین درنیامدند و در طواف گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزاة به صف^۲ اولین درنیامدند، و من ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می روید و جمله خلق بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند؛ در آنجا چه حکمت بود؟» باموسی گفت «ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک بار خدای را، جلّ جلاله، معصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، از این جهت بود که درنیامدند تا از شومی گناه ایشان خیری از این خلق منقطع نشود».

۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد، گفت «چون شب نماز کنی بزیر قدم افگنی». بویزید باز فرستاد و گفت «بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسپم».

۶۱۸ علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دوسال را راه^{۱۳۳} از خدا پس افتد».

۶۱۹ ابویزید گفت: خدای با من فتوحها کرده است تا به جایگاهی رسیدم

۱۳۲ - متن: مسله.

۱۳۳ - فقرة ۲۶۸ دیده شود: دو ساله راه.

که قبه‌ای پدید آمد و در وی پدید آمد از گرد آن می‌گشتم، بر آن در بماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی. به هرچه خواستم که این درگشاده کنم نشد. ذکر پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفتم، آن در بگشادند. و هر کرا آن در بروی نگشادند نگذارند^{۱۳۴} که در آنجا شود. ای بسا چیزها که در آن توان دید.

۶۲۰ ابویزید وقتی می‌گفت «مرا قیامت اسپری^{۱۳۵} گردان میان حکم تو و خلق تو، حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.»
 ۶۲۱ ابویزید می‌گفت: ای مرد، دستت گیرند و برسند، گویند «مردی، نیکوئی در می‌وفت، چنانکه گفتار در سوراخ باشد گویند «در آنجا نیست» گفتار با خود گوید «شاید که مرا نمی‌بینند و نمی‌دانند که من در اینجا ام». پس آنگاه آگاه شود که ریسمان در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.»

۶۲۲ احمد خادم گفت: در بزرگی طغنی کرد مردی. من آمدم و گفت آن بزرگ را «خدایش سنگ گرداند». آن بزرگ گفت «چه خواهی مؤمن را سنگ؟ اگر با من نگفته بودی کی به وی خیری^{۱۳۶} رسیدی. اما چون با من گفתי واجب دیدم بر خود دعای وی تا به قیامت.»

۶۲۳ حاتم اصم گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم^{۱۳۷} برداشت، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند «چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید، هر حاجتی که بخواهی روا شود.» آن سال به حج رفتم و در موقف بایستادم، چون حاجت برخواستم داشت دل با زبان راست

۱۳۴ - برتلس «بگشادند بگذارند» خوانده است.

۱۳۵ - برتلس «اسیری» خوانده.

۱۳۶ - ممکنست «چیزی» خواند.

۱۳۷ - شاید: خواستم.

نبود، حاجت برنداشتم. باز آمدم، [گفتند] «چون به غزاة شوی در کار زارگاه در صف مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود». آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت برنداشتم. باز آمدم. گفتند «چون طهارت تمام بسازی و در خانه تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود». این بکردم، خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجت برنداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ بر زدم گفتم «اگر بانگ آید که: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟»

۶۲۴ عبدالله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من نمدی بردم تا در زیر پهلوی کند. مرا گفت «ای پسر، نمد آوردی؟» گفت «دوش همه شب حوران گیسوی خود را بستر من کرده بودند. ای بسا که بر من بگریستی.»

۶۲۵ ابلیس روزی نوح را، صلوات الله علیه، گفت «یا نوح، از من چیزی پرس». نوح گفت «عیب باشد». فرمان آمد «بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن». گفت «یا نوح، ترا بر من حقّی است». گفت «کدام است؟» گفت «من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند دلم فارغ شد» اگر چه نوح این دعا وقتی کرده بود که خدای خبر کرده بودش که «بیش کسی ایمان نخواهد آورد»، از این سخن ابلیس دل تنگ شد. گفت «یا نوح، حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سرائی آفریده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران».

۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را پرسید که: [هیچ یک از] شما هیچ اثری کرده است؟^{۱۳۸} از نیکی؟ یکی گفت «من امیری بودم، سائلی به درسرای من آمد چیزی خواست. من بدر آمدم وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم و جامه خود در وی پوشیدم و بر تختش نشاندم و جمله مال و ملک خویش بدو سپردم و زن خود را کردم تا پس عدت وی خواهد، اکنون مرقع پوشیدم و در پیش تو [به دو]^{۱۳۹} زانو نشسته». بوعلی هیچ چیز نگفت. دیگری گفت «من روزی به در سلطان [می] گذشتم، یکی را گرفته بودند و دستش می خواستند که ببرند، من دست خود فدا کردم، و اینک دست بریده». پس از ابوعلی پرسیدند «از این هر دو کدام کاملترست؟» گفت «شما آنچه کردیت با دو شخص معین کردیت. مؤمن چون آفتاب و مهتابست، باید که منفعت وی به همه رسد».

۶۲۷ بویزید گفته است: بنده نیک آن بود که هر دو دست وی راست بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فریشتگان دست راست نویسند، چیزی نباشد که فریشتگان دست چپ نویسند.

۶۲۸ گفت: اعرابی را مهمان آمد، و پاره ای شیر^{۱۴۰} می داشت پیش مهمان آورد؛ مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت «بُزک بکشیم». گفت «ما ضایع مانیم که جز این چیزی نداریم». اعرابی گفت «ما بمیریم از گرسنگی سهل تر از آن باشد که مهمان ما گرسنه ماند». بُز کشتند و پیش مهمان آوردند. چون وقت روان کردن شد مهمان خادم را گفت «آنچه در دست داری به وی ده». گفت «این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت نکرده است». گفت «وی از همه خاسته است و ما از بعضی؛ دست وی

۱۳۸ - اگر این «کرده است» را «کرده ایت» بخوانیم شاید لازم نباشد که «هیچ یک از» اضافه شود.

۱۳۹ - در اصل محو شده است.

۱۴۰ - ممکنست «پنیر» باشد.

بیش است».

۶۲۹ پیری گفت: تا از پانزده کس نشنیدم که «خلق را نصیحت کن» سخن نگفتم، هشت از ایشان آدمی بود و هفت ... بی «پس شیخ گفت، رضی الله عنه، که: ازان من ماید دو کس بودند که گفتند مرا که خلق را نصیحت کن یکی ازان با شما بگویم: روزی در مسجد نشسته بودم یکی از در آمد و در من نشاط می کرد. چون خواست که برود مرا گفت که «این خلق را نصیحت کن». مرا به دل آمد «اگر کشتی بشکند دریا را ازان چه زیان باشد؟». روی باز پس کرد و گفت «نصیحت مردمان کجا شود؟» و این شخص نه آدمی بی بود.

۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتگی گفتی «یارب، اینها را بهانه دین من مگردان».

۶۳۱ بویزید گفت: ای مرا کونه، گرفتم که همه چیز به علم راست کنی، ارادت دل را چه کنی که تا با خداوند راست نه ایستی سودت ندارد.

۶۳۲ بویزید گفت، رحمه الله: تن را بانگ بر زدمی گفتمی «لا، ولا کرامة، یا مأوی کل سر ربی، به یک شباروز پاک شود، غایت پانزده شباروز، اقاویل علما ازین زیادت نیست، ای تن پلید، سی سال شد تو و^{۱۴۱} پاک نشده ای، و فردا ترا پیش پاک پاک می باید ایستاد».

۶۳۳ ابویزید، رحمه الله، گفت که: چون اندوه به دل در آید غنیمت داریت، که مردمان به برکه اندوه به جایی رسند.

۶۳۴ شیخ ابوالعباس قصاب، رحمه الله، گفت: چون خدای را، جلّ جلاله، در حق بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بندگان نیک رساند هرچه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متحیری شود چه سرمایه وی از وی باز گرفت. روزی چند در آن حیرت باشد، آنگاه در

- اندرون وی تقاضا پدید آید که «ای خدای، مرا تو می‌بائی». آن گفت که «ای خدای، مرا تو می‌بائی» دلیلست بر آنکه خدای، جلّ جلاله، می‌گوید که «ای بنده، تو آن منی». چون خدای، جلّ جلاله، گوید «تو آن منی» بنده را در اندرون تقاضا پدید آید، گوید «مرا تو می‌بائی». دوستی خدای، جلّ جلاله، وی را بدان آورده بود که وی خدای را، جلّ جلاله، دوست گیرد.
- ۶۳۵ بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد. چون بیرون آمد با مریدی از مریدان شیخ گفت «این زیارت را با شست حجّ تطوّع قیاس کردم». وقتی دیگر زیارت آمد و گفت آن مریدی را که «آن سخن با خواهی گفتی یا نه؟» گفتم «نی». پسندید و گفت «آن گفتار از من غلط بود، که شست حجّ قیاس توان کرد و دیدار ولیّ خدای را قیاس نتوان کرد، چون خدای، جلّ جلاله، بنده‌ای را برگزیند علم را بر جوارح وی سکار کند و اندامهای وی یک‌یک را از وی بستاند و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تا بنده نیست شود. چون نیستی ظاهر شد هستی خدای بر دل وی ظاهر شود. در خلق نگرد، چون گوی بیند در چوگان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود
- ۶۳۶ بویزید را گندم خریدند. پرسید که «از که خریدیت؟» گفتند «از کافری». گفت «باز دهیت که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی‌داند.»
- ۶۳۷ یکی پیش بویزید در آمد و تسبیحی بدست. گفت «دودار، به یکی نیکی شمری و به یکی بدی».
- ۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان نداشتند که بدان کودک را در پیچند از همسایگان خواستند و باران می‌آمد چنانکه به همسایه دشوار می‌بود رفتن. گفت «کرامت باولیا با فضولی می‌کنی؟»
- ۶۳۹ بزرگی گفت: سی سال پاشنه در به گوشم گردد آسان‌تر از انست که

- نمی دانم که خدای با من چه کند.
- ۶۴۰ شبلی، رحمه الله علیه، گفت: آن خواهم که نخواهم. شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: آن هم خواستی.
- ۶۴۱ ذالنون مصری گفته است: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار، و اگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لقمه را گوش دار، و اگر بدین نیز نگردد با یتیمان لطف کن.

باب [دهم]

مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمه الله

- ۶۴۲ در خردی مادر و پدر و رانان دادندی و به صحرا فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحرا رفتی و روزه داشتی و نان بصدقه دادی - شبانگاه بیامدی و روزه گشادی و کس را از آن حال خبر نبود. چون کلان تر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم انداخته بود و جفت می کرد بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را ایستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می کرد سر به سجده نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده ام که هر که را دوست گیری از خلقان پوشیده کنی.
- ۶۴۳ عمّی^{۱۴۲} بوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آمدوشد بوده است. چون عمّی را وفات بنزدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت «تو از برای دل من یک هفته غسّالی قبول کن.» در هفته عمّی را وفات رسید. غسّال وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عمی خود برخاست و استنجا کرد. غسّال از هوش برفت. عمّی گفت «اگر با کسی بگوئی با تو خصمی کنم». مقصود آنکه چون عمّی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت «ای ابوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و بر

۱۴۲ - در این فقره و فقره بعد این اسم بصورت عمی آمده، و در تذکرة الأولیا بصورت عمر. ف ۲۷ دیده شود.

توکل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برفتند به لب چشمه‌ای که آن را ویدر گوئیم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که معبدگاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عمی را گرسنه شد. عمی گفت «ای شیخ، ترا طعام از کجاست؟» شیخ دست بیرون کرد و دست بر ریگ و سنگ و خاک زد و به مشت بیفشارد^{۱۴۳} روغن از میان انگشتانش بدرآمد. به عمی داد، عمی آن را بخورد و گفت «هرگز خوشتر ازین طعام نخورده‌ام.» عمی گفت «مرا مریدی گیر» گفت «رو هر دو روی به طاعت آریم که کس این دعوی کند خدای را فراموش کند.» عمی گفت «بیا تا دست یکدیگر بگیریم و زبیر این درخت بجهیم.» گفت «بیا تا زبیر هر دو عالم بجهیم.»

شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از نیازمندان عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون به کناره دیه رسیدند پیرزنی پیش ایشان آمد. سؤال کردند که «صومعه شیخ کجاست؟» گفت «کدام شیخ، ابوالحسن؟» گفت «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است. ای دریغاروزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می‌کند، باز گردیت که کار وی اصلی ندارد.» بغایت دل‌تنگ شدند و خواستند که باز گردند. بوعلی سینا در این جماعت بوده است، گفت که «چون آمدیم وی را نادیده نگذریم.» به در صومعه شدند. اهل وی از پس پرده آواز داد که وی حاضر نیست، به صحرا شده است، و دریغ این سفر شما اگر از بهر وی آمدیت.» گفتند «تو وی را که می‌باشی؟» گفت «عیال.» گفتند «وی چگونه کسی است؟» گفت «سودائی ناموسی.» گفتند «باز گردیم، حال وی عیال وی نکوداند.» بوعلی سینا گفت «تا وی را نبینیم باز نگردیم.» راه صحرا نشان خواستند.

۱۴۳ - در اصل: سفاک.

۱۴۴ - شاید اصل چنین بوده است: «کدام شیخ؟» گفتند «شیخ ابوالحسن.»

شخصی دیدند که می آمد باروری^{۱۴۵} سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند شیری بود. شیخ گفت «سلام علیکم. تا بوالحسن بار خلق نکشد شیر باروری او نکند». چون به در صومعه رسیدند این شیر باز رفت.

و از مجاور شیخ شنیدم که «شیر دیده ام که بعضی از شبها آمده است و طواف کرده و زاری و تضرع کرده.» ۶۴۶

وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسائی شبیه صوفیان به ایشان مرافقت کرد و حال خود پوشیده می داشت. چون به میهنه رسیدند به در خانقاه شیخ ابوسعید بوالخیر، قدس الله روحه، شدند. بوسعیده فرست بجای آورد. آواز داد که «مالی بالأعداء؟» این سخن در ایشان اثر [کرد]^{۱۴۶}، باز گشتند و در خانقاه نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ برخاست و ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حق آن ترسا زیادت لطف کرد. روزی گفت «شما را به حمام باید شد.» مسافران شاد شدند، ترسا دل تنگ شد، با خود اندیشه کرد که «این زنار کجا نهم؟» در این اندیشه بود شیخ آهسته در گوش ترسا می گوید که «به من ده، که خادمان امین باشند.» چون از حمام باز آمدند شیخ زنار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد زنار بدرید. ترسا متفکر شد و از آن کار مقلب القلوب دلش بگردانید. بر زبان شیخ این آیت برفت: **وَالْهَنَّا وَالْهَكَمُ وَاحِدٌ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، فَهَلْ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ.** ترسا در خروش آمد و می گفت «أشهد أن لا إله إلا الله، وأشهد أن محمداً عبده ورسوله. و از قبیله وی بسیار کس مسلمان شدند.

بوسعید بوالخیر، قدس الله روحه العزیز، عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمه الله، فرست بجای آورد، فرزندی خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد. ۶۴۸

۱۴۵ - شاید: بار وی، یا با باروری. به دو سطر بعد رجوع شود.

۱۴۶ - در اصل محو شده است.

چون بوسعید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می گریست. گفتند «خواجۀ او نیست». گفت «آخر نه از کوی اوست؟» چون در آمدند در خانقاه خانه ایست که آن را خانۀ شیخ گوئیم، شیخ فرمود که «سجّادۀ همه در این یک خانه انداز». خادم گفت «این جمع هفتاد کس اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد». شیخ در آن خانه از گرد بر آمد، خادم را گفت «اکنون سجّادۀ اصحاب بگستر!» هفتاد سجّاده در آن خانه بگستر دند و همه در آنجا بنشستند. شیخ در حجره شد و عیال را گفت «تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟» و در همه خانه معلوم من سه من آرد جو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت؛ و شیخ تلطف می کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت «دست در زیر خوان می کن و نان بیرون می آر بشرط آنکه سرپوش برنداری». چون هفتاد کس را سفره بنهادند، آن زن گفت «از قرصها چندین نبود»، سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اوّل نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که «خادم خیانت کرد. اگر سرپوش برنداشتی^{۱۴۷} تا به قیامت مسافران مرا نان بودی که هرگز سپری نشدی». چون از طعام خوردن فارغ شدند بوسعید گفت «دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟» شیخ گفت «یا باسعید، مرا پروای این نیست و نبوده ست ولکن بر موافقت نیکو بود». چون آغاز کردند مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، زکّ شقیقه اش سطر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسعید سر بر آورد و برخاست، بوسعید بر دست شیخ بوسه داد، شیخ سه بار دست خویش^{۱۴۸} بر جنبانید، بوسعید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسعید

۱۴۷ - اصل: برنداشتی.

۱۴۸ - این دو کلمه در اصل ساقط شده است.

گفت «به عزّت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند»، و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت «یا اباسعید، مسلّم کسی را بُود سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت الثری بیند، و زبر تا به عرش بیند». پس شیخ بوسعید گفت که «مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارک می‌روم و این جمع را با خود می‌برم». گفت «یا اباسعید، از هم اینجا باز گرد». بوسعید شنید ولیکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز بر موافقت شیخ گفت «آری، شما را در آن دامغان رزقیست». چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شب‌اروز به دامغان بماندند. روزی بوسعید خادم را گفت «به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا برویم». به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند، شب‌اروزی از گرد برگرد می‌آمدند. بوسعید گفت «هیچ دانیت این چه حالست؟» گفتند «شیخ داند!». گفت «خرقانی ما را استغفار می‌فرماید». چون پیش شیخ در آمدند شیخ گفت «یا اباسعید، آن زمین به خدای بنالیده بود که «اولیای خود را به من رسان» دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟» گفت «این مرتبه متراست، امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی در میان شب». گفت «ای ابوسعید، بنگر». بوسعید خانه را دید که زبر سر شیخین طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت «أعوذ بالله!». بوسعید حلقه در گرفت و حاجت خواست.

۶۴۹

محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. کسی فرستاد که «این زاهد را بگوئیت که سلطان غزنین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون آی» و اگر تأملی کند بر خوانیت اَطِيعُوا اللَّهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ». شیخ گفت «بگوی محمود را که بوالحسن مشغولست به فرمان اَطِيعُوا اللَّهَ، به تو نمی‌تواند پرداختن». این سخن در محمود اثر کرد،

برخواست و تا در بیامد، در نمی گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامه کنیزکان در پوشیدند، و جامه سلطانی ایاس را درپوشانید، و خود سلاح گرفت بجای ایاس. چون پیش شیخ در آمدند دست محمود بگرفت و گفت «خدای ترا فراپیش داشت، چرا واپس می ایستی؟» محمود گفت «مرا پندی ده!» گفت «این برخلاف بندگیست مردان بر شبه زنان، نعوذ بالله من سخط الله!» محمود گفت «مرا وصیتی کن!» گفت «ای محمود، چهارچیز نگاه دار، پرهیزو، نماز بجماعت و، سخاوت و، شفقت بر خلق». آنگاه گفت «مرا دعاگوی!» گفت «من خود در پنج نماز ترا دعا می گویم». گفت «چگونه می گوئی؟» گفت «می گویم اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ». گفت «دعای خاص می خواهم». گفت «ای محمود، عاقبت محمود باد». محمود بدره ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوینی آوردند و کاسه آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشتی به گلو درماند. شیخ گفت «ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده ای نمی توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو در گلوی تو درماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز در گلوی من درماند، بردار، که من این را طلاق باین داده ام، رجوع نخواهم کرد». محمود گفت «یا از ما چیزی قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگاری بده». شیخ پیراهن خود به محمود داد، محمود به غزو سُمَنَات شد، چون ایشان را دید که عُدَّتِی تمام داشتند نذر کرد که «اگر ظفر مرا بُود هرچه غنیمت من بُود صدقه دهم». اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد و حمله به قلب رسیدند، درحال روی بر زمین نهاد و گفت «به حرمت خرقه این عزیز کرده تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی». در حال رعدی و برقی و ظلمتی ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می کشتند، و همه متفرق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت، و محمود همه شهرها و قلعه ها بگرفت و غنیمت

بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که «ای محمود، چون خرقه ما را شفیع آوردی چرا همه هند و روم نخواستی؟»

۶۵۰

نقل کرده اند که: شیخ الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ بردند. گفت «در راه بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی ادبی در مانده ام. یاد آمد مرا روزی به سجاده شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم در مانده بود، و من استغفار آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می آمد که اهل بلخ سنگها بر بام بر آورده بودند» از جهت سنگسار وی را. چون به در شهر رسید مردی بیامد و شیخ الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که «خلاص شد!» و قاصدان حیران بماندند. و آن چنان بوده بود که نظام الملک خواجه حسن^{۱۴۹} را به خواب دیده بود که «استغفار کرد، به من بخش وی را!»

۶۵۱

مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می گفت «خواجه، اگر مرا وفات باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی؟» شیخ گفت «اگر من رفته باشم و سی سال بر آمده بُود چون به درِ مرگ رسی من حاضر شوم». اتفاق چنان بود که شیخ وفات کرد، پس سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمعی از مریدان در گرد نشسته بودند و دل تنگی می کردند. ناگاه خانه روشن شد، مریدان را بانگ برزد، گفت «خاموش باشید که شیخ حاضر شد و کار بر من سهل گشت».

۶۵۲

شیخ ابو عبدالله با جمعی از مریدان به زیارت شیخ ابوالحسن آمدند. چون نزدیک رسیدند یاران گفتند «ما حلوی گرم بر خاطر آوردیم». شیخ ابو عبدالله گفت «من از وی سؤال کنم معنی «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ أَسْتَوَى» شیخ در خانقاه شد و خادم را گفت «حلوی گرم ساز» و در زمانی که شیخ ابو عبدالله رسید حلوی گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد،

۱۴۹ - در اصل خواجه حسن است، اگر مراد نظام الملک باشد ترکیب عبارت معیوست، و اگر مراد خرقانی باشد بایست «شیخ ابوالحسن را» گفته باشد.

شیخ ابوالحسن یک لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابو عبدالله نهاد و گفت «معنی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ أَسْتَوِي خدای داند». پس شیخ ابو عبدالله گفت «نیم روز با خرقانی صحبت داشتم این همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدی تا چه منفعتها برداشتمی!»

۶۵۳

شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال، بعضی گفته اند هژده سال، برین مواظبت کرد که نماز [خفتن^{۱۵۰}] بجماعت بکردی و روی به تربت سلطان العارفین آوردی و زیارت وی بکردی و از انجا باز پس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آوردی، سه فرسنگ آمده بودی. بعد از این مدت از تربت ابویزید آواز آمد که «وقت شد که بنشین^{۱۵۱}». گفت «ای شیخ، همتی در کار من کن که مردی امی ام، شریعت ندانم و قرآن نیاموخته ام». آواز آمد که «آنچه ما را بود و ما را داده اند همه از برکات تو بود» گفت «ای شیخ تو به دویست و اند سال پیش از من بوده ای». گفت «بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم که برمی آمد و به عنان آسمان برمی شد، و سی سال بود تا به حاجتی درمانده بودم. هاتفی آواز داد که «آن نور را شفیع آر تا حاجت تو روا شود» گفتم «آن نور کیست؟» گفت «نور صدق بنده ایست از بندگان خاص، نامش علی، کنیتش ابوالحسن». آن حاجت بخواستم مقصودم بر آمد. پس آواز آمد «یا اباالحسن، بگوی اَعُوذُ بِاللّٰهِ». ابوالحسن گفت که «چون خانقاه آمدم قرآن همه ختم کرده بودم».

۶۵۴

احمد صرّام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن می گفت «امروز چهل سالست تا خدای، جَلّ جلاله، در دل من جز یاد خود نمی بیند، ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی دوام، مملکت یاد حق دارد بر دل من (؟) چهل سالست تا نفسم شربتی دوغ ترش می خواهد یا دمی آب سرد،

۱۵۰ - از نامه دانشوران گرفته شد.

۱۵۱ - یعنی در محلی مقیم شوی و به هدایت خلق مشغول گردی.

نداده‌ام، و این ذاک؟ هیهات، هیهات! « آنگاه روی به من کرد گفت: «ای جوانمرد، هذا فی المشاهده، وهذا فی المعامله وبهذا وصلوا الی الحق» آن‌گاه گفت «تو ندانی که هلاک مردم در چیست» گفتم «شیخ بهتر داند» گفت «اعطاء المرادات لنفسه وطاعة النفس فی الشهوات وتأخیر المعاملات الی متى وحتی وسوف ولعلّ .»

۶۵۵

وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزندی بیرون فرستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید گفت «جائی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد» و هم بگریست «هم تو، ای شیخ، دست بر سر ما فرود آر». پس شیخ گفت «ای بوسعید، سخنی بگوی» گفت «ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن». گفت «ای بوسعید، به ولایت شما رسم بُود جلوه کردن عروس را؟» گفت «بُود». گفت «در آن جمع از نظارگیان کسی باشد که اگر روی بگشاید عروس خجل شود؟» پس بوسعید سخن آغاز کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصومت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت «عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصومت نکنی». گویند بعد از آن هرگز خصومت نکرد.

۶۵۶

مریدی از مریدان شیخ مدّتی التماس می کرد که «ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شونیزیّه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم». دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دیدنشسته، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی بر آنجا، گفتم «چرا نماز نمی‌گزایت؟» یکی گفت «انتظار قطب عالم می‌کنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود». تا درین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیأت که در خرقان می‌گردد، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آمدم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ کس آنجا نمانده

بودند. چون وقت نماز فریضه در آمد از هر طرفی روی بدین مقام آوردند. پرسیدم که «امام شما را نام چیست؟» گفتند که «ابوالحسن خرقانی». حکایت خود با ایشان در میان نهادم تا شفیع شوند تا از من عفو کند، و دیگر آنکه مرا به مقام خود برَد. چُن قامت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان کردم. چون از در خانقاه در آمدم خواجه گفت «هرچه به ویرانی دیدی آن را به آبادانی نگوئی که از خدای خود خواسته‌ام تا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.»

۶۵۷

شیخ حر ابوالقاسمان گفت «زیارتهای شام بکردم، چون بغداد آمدم مرا گفتند «علام مسادانی را دیده‌ای و زیارتش کرده‌ای؟ که وی قطب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمه الله». باز گشتم و به طلب وی شدم، چهارسد فرسنگ، در دیهی از دیه‌های شام یافتم وی را درانبوهی، نتوانستم دیدن تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کردم، دست دراز کرد و نام چشم برداشت خادمش به عصابه‌ای بر بست آن گاه گفت «و علیک السلام، از کجائی؟» گفتم «از خرقان». گفت «به چه کار آمده‌ای؟» گفتم «به زیارت». گفت «آنجا هیچ مردی نیست؟» گفتم «هست». گفت «کیست؟» گفتم «ابوالحسن خرقانی پیر منست». گفت «هیچ سخن وی یاد داری؟ بگوی». گفتم «وی می گوید که شب نواله کم کن». پیر از هوش بشد، چون به خود آمد گفت «ای خادم، طشت بیار». بیاورد، پیر را پاره پاره جگرش بر آمد.

در ریاضت نفس و در عبادت:

۶۵۸ سنّت شیخ آن بوده است که شب در آمدی غلّی بر گردن نهادی و گلیم درپوشیدی و بند آهنین برپای نهادی و تازیانه خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

در مرگ غریب:

۶۵۹ شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که «خدایا، غربا را در خانقاه من مرگ مده، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهند که: غریبی در خانقاه ابوالحسن گذشته شده است».

در حلال خوردن:

۶۶۰ مردی بوده ست مرید شیخ ابوالحسن و بر جمع مریدان آمده ست به نزدیک شیخ که «ما را مریدان اند، و ایشان هم مرید شما اند، مدّتی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوسپند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوسپندی چند خادم خانقاه را مدد کنند». شیخ گفت «مرا خدای، جلّ جلاله، گفت «بایست تو من راست کنم»، اگر قبول کنی که دیگر بار التماس نکنی این بار اجابت کنم به شرط حلالی». با سرف^{۱۵۲} گوسپندان جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه، آستین بجنبانید، بعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حاله ای که کس ایشان را به خانقاه نتوانست در آوردن، باز سوی خصمان باز رفتند. چون تفحص کردند معلوم شد که آنها که درنیامدند با... بوده اند^{۱۵۳}.

۱۵۲ - شاید: تا شریف (؟)

۱۵۳ - پاک سرشت نبوده اند (؟)

۶۶۱

شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و دران چگندر کرده از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنت شیخ آن بوده‌ست که تا نماز خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گفتی که «ای خداوند، تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم». بعد از نماز خفتن طعام پیش آوردند گفت «از این طعام نارکی می‌آید». دیگرروز در آن باغ رفتند و تفحص کردند، والی آب مردمان بجور گرفته بوده‌ست تا به غلات خود برَد، سر بند رز خواجه گشاده بوده‌ست و از آن آب درآمده و آن چگندر آب خورده.

اثر دعای شیخ:

۶۶۲

پسری را به جانی فرستاد، دزدان در آمدند و هرچه داشت از رخت و کاله جمله را بردند. پسر برهنه در آمد بنزدیک شیخ. زن شیخ بنزدیک شیخ آمد که «ای پیر، یکی پسر را کشتند در مسجد، و این را غارت کردند، نه ازان دانستی و نه ازمین، و آن گاه سخن از ملک و ملکوت گوئی با مردمان!» شیخ گفت «ای اُمّةُ الله، غضب مکن، امشب کاله‌ها بیارند». گفت «این مالیخولیاست که دزدان چیزی باز آرند». چون مردمان بخفتند کسی در خادم بکوفت و گفت «رختهای پسر خواجه آوردیم مگر مصلی، که آن را به کسی داده بودیم، ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعه ما افتاد، از آن بیم رختها آوردیم». خادم در آمد و شیخ را خبر کرد و گفت «مصلی نیاوردند». گفت «آری، مصلی را دیدم که پیر ترکی بر وی نماز می‌گزارد. شرم داشتم، بر وی ماندم.»

۶۶۳

و جمعی از مریدان ابوسعید، قدس الله روحه، با خود اندیشه کردند که چون ما در خانقاه شویم شیخ ما را انگور سیاه و سپید دهد. چون پیش شیخ در آمدند گفت «هر که بنزدیک پیران بامتحان شود زیارتش مقبول نبود، و پیران را خود بخلی نبوده است دست در آستین کرد و نان گرم و دو

خوشه انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجاه مرد ازان سیر بخوردند. و نیز شنیدم که این مهمابوعلی شاه بوده است، قدس الله روحه العزیز.

تم کتاب منتخب^{۱۵۴} نورالعلوم

ليلة الاثنين الرابع من ذي القعدة سنة ثمان وتسعين وستمائة على يدي
العبد الرجّاجي رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوآلف ذنبه محمود بن علي بن
سلمه اصلح الله احواله وانحج آماله، والحمد لله أولاً و آخراً، باطناً و ظاهراً،
والصلاة على رسوله المصطفى وآله الاخيار واصحابه الابرار^{۱۵۵} وسلّم
تسليماً كثيراً

۱۵۶ - این کلمه را در حاشیه نوشته است.

۱۵۵ - اینجا بخط تازه افزوده اند سنه ۱۲۷۰

مناجات شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

(منقول از مجموعه‌ای در کتبخانه حفید افندی در سلیمانیه در
استانبول به شماره ۴۵۲).

شبی بعد از عبادت و اوراد بخداوند سبحانه و تعالی

شیخ ابوالحسن خرقانی مناجات کرد و گفت:

«خداوندا، فردای قیامت بوقت آنکه نامه اعمال هر یکی بدست دهند و
کردار هر یکی بریشان نمایند چون نوبت بمن آید و فرصت یابم من دانم
که چه جواب معقول گویم.»

پس در حال. به سرش ندا آمد که «یا اباالحسن، آنچه روز حشر
خواهی گفتن در این وقت بگو»، گفت:

«خداوندا، چون مرا در رحم مادر بیافریدی در ظلمات عجزم بخوابانیدی،
و چون در وجود آوردی معده گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود
آدمم از گرسنگی می گریستم، و چون مرا در گهواره نهادندی پنداشتم که
فرج آمد پس دست و پایم بیستند و خسته کردند، و چون عاقل و سخنگوی
شدم گفتم بعدالیهوم آسوده مانم، به معلم دادند، به چوب ادب دما را از
روزگارم بر آوردند و از وی ترسان می بودم، و چون ازان در گذشتم شهوت
بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت به چیزی دیگر نمی پرداختم، و چون
از بیم زنا و عقوبت فساد زنی را در نکاح آوردم فرزندانم در وجود آوردی
و شفقت ایشان در درونم گماشته، و در غم خورش و لباس ایشان عمرم
ضایع کردی، و چون ازان در گذشتم پیری و ضعف بر من گماشته و درد
اعضا بر من نهادی، و چون ازان در گذشتم مگر چون وفات من برسد
بیاسایم بدست ملک الموت مرا گرفتار کردی تا به تیغ بی دریغ به صد

سختی جان من قبض کرد، و چون از آن درگذشتم در لحد تاریکم نهادی و در آن تاریکی و عاجزی دو شخص مکرم (کذا،؟ منکرم) فرستادی که «خدای تو کیست و ملت تو چیست؟» و چون از آن جواب برستم از گورم برانگیختی، و در این وقت که حشر کردی در گرمای قیامت و جای حسرت و ندامت نامه ام بدست دادی که اقرأ کتابک! خداوندا، کتاب من اینست که گفتم، این همه مانع من بود از طاعت، و از برای چندین تعب و رنج شرط خدمت تو که خداوندی بجای نیاوردم، ترا از آمرزیدن و گناه عفو کردن مانع کیست؟»

ندا آمد که «ای ابوالحسن، ترا بیامرزیدم به فضل و کرم خود».

تَمَّتْ

فهرست فصول و فقرات

- ۱ ملاقات ابوسعید و قشیری با ابوالحسن
- ۲ راه ضلالت و راه هدایت بسته به اراده خداوندست
- ۳ شیخ احمد به زیارت خرقانی می‌رفت در راه گرسنه شد . . .
- ۴ اگر با خضر صحبت یابی یا از هری به یک شب به مکه روی . . .
- ۵ ابوالعباس قصاب گفت این بازارک ما با خرقان افتد
- ۶ اگر خرقانی و محمد قصاب برجا می‌بودند من شما را به محمد می‌فرستادم
- ۷ امانت از میان خلق برخاست، من دوستان ترا دوست می‌دارم
- ۸ ده تن از متأخران که انصاری اختیار کرده بود
- ۹ ابو عبدالله دونی مست بزیست و مست بمرد، همچنین شبلی
- ۱۰ ابوالحسن خرقانی « اللهم الله » می‌گفت
- ۱۱ ابوالحسن خدا را در خربندگی یافت،
- ۱۲ ملاقات سلطان محمود با شیخ ابوالحسن. ف ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود
- ۱۲ . فوت شیخ ابوالحسن و سن او
- ۱۳ قول ابوالحسن خرقانی در باب ابوسعید: اینجا بشریت نمانده.
- ۱۴ در ابتدا دو چیز بایست کرد، یکی سفر و یکی استاد باید گرفت.
- ۱۴ . هرچه از عرش تا ثری هست مرا یک قدم کردند.
- ۱۵ ابوالحسن خرقانی و ابو عبدالله داستانی از ابوالعباس قصاب پرسیدند که اندوه بهتر یا شادی.

- ۱۶ به حج رفتن ابوطاهر و همراهی ابوسعید با وی و بنزد خرقانی رفتن ایشان و کشته شدن پسر ابوالحسن.
- ۱۶ . مصاحبت ابوسعید و ابوالحسن در مسجد خرقانی و خرقه پاره کردن مقریان و صوفیان.
- ۱۶ . حقوق حرمت رعایت کردن ابوسعید و ابوالحسن درباره یکدیگر.
- ۱۶ . ملاقاتهای ابوالحسن با ابوسعید در خلوت
- ۱۶ . ملاقات قاضی ناحیت با ابوسعید و سخن ابوسعید.
- ۱۶ . گفته ابوالحسن با ابوسعید که هر شب کعبه بر سر تو طواف می کند.
- ۱۶ . به بسطام رفتن ابوسعید و باز گشتن او به خرقان.
- ۱۷ سفر دوم به زیارت خرقان آمدن ابوسعید و از راه نشابور رفتن.
- ۱۷ . به گرمابه رفتن ابوسعید در دیهی در راه.
- ۱۷ . گفتار صوفیان درباب سخن نگفتن ابوسعید در حضور ابوالحسن.
- ۱۸ مجلس گفتن ابوسعید وقتی که یکی از پسران ابوالحسن حاضر بود: از جمله کسانی که از خود پاک شدند یکی پدر این خواجه بود.
- ۱۹ قول ابوسعید درباره سخن ابوالحسن که الصّوفی غیر مخلوق.
- ۲۰ ابوالحسن گفت که باری تعالی خودی خود به ما داد.
- ۲۱ بادنجان خواستن ابوالحسن و کشته شدن فرزند او . ف ۴۸۱ دیده شود.
- ۲۲ ذکر ابوالحسن خرقانی (از تذکرة الاولیای عطار)
- ۲۳ هر سال یکبار ابویزید به زیارت دهستان شدی و بوی ابوالحسن از خرقان شنیدی.
- ۲۴ ابوالحسن دوازده سال هر شب پس از نماز خفتن به بسطام می رفت به زیارت و نماز صبح را به خرقان بازمی گشت . ف ۶۵۳ دیده شود
- ۲۵ ابوالحسن پس از زیارت مرقد بایزید از بسطام پشت به راه به خرقان بازمی گشت .

۲۵. آواز بویزید شنید که « آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود »
 ۲۵. در بیست و چهار روز جمله قرآن پیاموخت.
 ۲۶. یک‌بار بیل به زمین فرو برد نقره بر آمد، دوم بار زر بر آمد و سوم بار مروارید و جواهر بر آمد.
 ۲۶. گاو که به شیار بسته بود هنگامی که ابوالحسن به نماز می‌رفت همچنان شیار می‌کرد تا او باز می‌آمد. ف ۶۴۲ دیده شود.
 ۲۷. عمر (عمی) بوالعباسان ابوالحسن را گفت بیا تا از زیر این درخت بجهیم.
 ۲۸. شیخ‌المشایخ پیش شیخ ابوالحسن آمد و از طاسی پر آب ماهی زنده‌ای بیرون آورد.
 ۲۸. بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید. ف ۵۳ دیده شود
 ۲۹. شیخ‌المشایخ سی سال از بیم شیخ ابوالحسن خواب نمی‌کرد
 ۳۰. ابوالحسن گفت امروز قبله جمله اینست و به انگشت کالوچ اشارت کرد، شیخ‌المشایخ راه حج را فرو بست.
 ۳۱. جماعتی به سفر می‌رفتند راه از دزدان پرخطر بود از ابوالحسن دعائی خواستند او گفت از من یاد کنید.
 ۳۲. مریدی از شیخ اجازه خواست که به کوه لبنان به زیارت قطب عالم برود.
 ۳۳. امامی به خواب دید که رسول‌الله تصدیق سخن ابوالحسن کرد.
 ۳۴. عبدالله انصاری را بند بر پای نهادند و به بلخ می‌بردند.
 ۳۵. چند قرص جوین که زن شیخ پخته بود در زیر ازاری نهادند و از زیر ازار چندانکه می‌خواستند نان بیرون آوردند. ف ۶۴۸ دیده شود
 ۳۵. سماع کردن ابوسعید و صوفیان در خدمت ابوالحسن و موافقت کردن او با ایشان. ف ۶۴۸ نیز دیده شود
 ۳۶. سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند و از زیر ... ۶۴۸ نیز دیده شود.

- ۳۷ بوسعید و ابوالحسن بسط و قبض خویشان را با یکدیگر مبادله کردند.
 ۳۷. ابوالحسن گفت فردای قیامت نخست من بروم تا فزع بنشانم.
 ۳۷. سنگی بر درگاه ابوالحسن بود، ابوسعید محاسن در آن مالید.
 ۳۷. ابوالحسن ابوسعید را به ولایت عهد خویش برگزید. ف ۱ دیده شود.
 ۳۷. از یک بحر یک عبارت کننده بس. ف ۱ دیده شود.
 ۳۸ ابوالقاسم قشیری گفت چون به ولایت خرقان در آمدم عبارتتم نماند. ف ۱ دیده شود.
 ۳۹ بوعلی سینا به خرقان رفت، قصد زیارت شیخ کرد، به هیزم آوردن رفته بود، زن شیخ گفت آن زندیق را چه می کنی، چون شیخ پدید آمد هیزم بر شیری نهاده بود ف ۵۰۷ و ۶۴۵ نیز دیده شود
 ۴۰ عضدالدوله وزیر را درد شکم برخاست نعلین شیخ به شکم او مالیدند شفا یافت.
 ۴۱ اگر در این راه مرد نه ای به مرقع پوشیدن مرد نگردي.
 ۴۲ کسی اگر به خدا دعوت کند از کسی دیگر که او نیز دعوت به خدا کند نباید برنجد
 ۴۳ سلطان محمود به زیارت شیخ آمد. ف ۱۲ و ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود.
 ۴۳. چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم.
 ۴۳. بایزید گفته است هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.
 ۴۳. پندی که ابوالحسن به محمود داد.
 ۴۳. ای محمود، عاقبت محمود باد.
 ۴۳. پیراهن عودی خویش به محمود داد که در غرای سومنات آن را نزد خداوند شفیع کرد.
 ۴۴ یک شب خبر داد که در فلان بیابان راه می زنند و همان شب سر پسر او بریدند و او خبر نداشت.

- ۴۵ وقتی با چهل درویش در صومعه نشسته بود و هفت روز بود. هیچ طعام نیافته بودند.
- ۴۶ گفت دو برادر بودند که یکی خدمت مادر می کرد و دیگری به خدمت خداوند. ف ۵۹۸ نیز دیده شود.
- ۴۷ چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد تا شبی استغناى خداوند بدید.
- ۴۸ هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد ...
- ۴۹ مرقع پوشی از هوا درآمد و گفت جُنید و قتم ... شیخ پا بر زمین می زد و می گفت مصطفای و قتم و خدای و قتم.
- ۵۰ روزی در حال انبساط کلماتی می گفت به سرّش ندا آمد که از خلق نترسی؟
- ۵۱ شبی نماز می کرد، آوازی شنود که «خواهی آنچه از تو می دانم با خلق بگویم؟»
- ۵۲ در مناجات می گفت إلهی، ملک الموت را به من مفرست.
- ۵۳ سر به نیستی خود فرو بُردم تا سر به هستی تو بر آرم. ف ۲۸ دیده شود.
- ۵۳ ایمان چیست؟
- ۵۴ تو مائی و ما تو.
- ۵۵ مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم.
- ۵۶ خدای از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.
- ۵۷ ملائکه مباهات می کردند که ما کروبیانیم و من گفتم ما هُوَ اللّٰهانییم.
- ۵۸ ترا از شیطان باز خریده ام ...
- ۵۹ همه چیزها را غایت بدانستم الاّ سه چیز را.
- ۶۰ مرا چون پاره ای خاک جمع کردند ...
- ۶۱ به یک قدم از عرش تا به ثری شدیم و از ثری تا به عرش
- ۶۲ چهار هزار کلام از خدا شنودم

- ۶۳ چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم دیبائی رومی گردد ...
- ۶۴ آن کس که از او چندان راه بود به خدای که ...
- ۶۵ وامی‌ام نیک بالای حق
- ۶۶ اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید ...
- ۶۷ آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم ...
- ۶۸ الهی، اگر مرا چیزی دهی چنان ده که ...
- ۶۹ هر نیکوئی که از عهد آدم تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد
- ۷۰ هر شب آرام نگیرم تا حساب خویش ...
- ۷۱ کار خویش را به اخلاص ندیدم تا
- ۷۲ اگر خدا روز قیامت همه خلق را به من بخشد
- ۷۳ عرش خدای بر پشت ما ایستاده بُود.
- ۷۴ چه گوئید در مردی که خدای تعالی او را در مقامی می‌دارد که ...
- ۷۵ در سرای دنیا زیر خار بُنی با خدای زندگانی کردن ...
- ۷۶ گاه‌گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که ...
- ۷۷ چشنده‌ام و خود ناپدید، و ...
- ۷۸ دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که ...
- ۷۹ زنه‌ار تا مرده دل و قرّا نباشی.
- ۸۰ به سنگ سپید مسأله باز پرسیدم ...
- ۸۱ بدان کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم.
- ۸۲ در ساعتی از بیست و چهار ساعت هزار بار بمردم
- ۸۳ روزه و نماز از برای بمنزل رسیدن است
- ۸۴ از چهار ماهگی که در شکم مادر بجنیدم همه چیز به یاد دارم
- ۸۵ مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در

- ۸۶ اگر از ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود ...
- ۸۷ شگفت از خداوند دارم که چندین بازار ... ف ۱۴۹ نیز دیده شود
- ۸۸ در اندرون پوست من دریائست.
- ۸۹ خداوندا به نزدیک خلق مسلمانم و ...
- ۹۰ چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است ...
- ۹۱ در این مقام که خدای مرا داده است ...
- ۹۲ وقت من وقتیست که در سخن ننگجد
- ۹۳ خداوند تعالی مرا وقتی داد که ...
- ۹۴ دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست ...
- ۹۵ مرا زبر و زیر نیست، پیش و پس نیست ...
- ۹۶ درختی است غیب و ...
- ۹۷ عمر من مرا یک سجده است.
- ۹۸ با خاصّ نتوانم گفت ... و با عام نتوانم گفت
- ۹۹ وقتی بر من پدید آمد که
- ۱۰۰ کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا ...
- ۱۰۱ چون حق، تعالی، با من به لطف در آمد ...
- ۱۰۲ بیست سالست تا کفن از آسمان آورده است.
- ۱۰۳ در رحم مادر بسو ختم، چون به زمین ...
- ۱۰۴ چیزی چون قطره آب در دهان من می چکید.
- ۱۰۵ آفریده او چون کشتی است و ملاح منم.
- ۱۰۶ حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریده است ...
- ۱۰۷ خداوند دوستان خویش را به مقامی دارد که ...
- ۱۰۸ «ترا به بدبختان ننمایم، با آن کس نمایم که ...
- ۱۰۹ تا جای دوستی من خدای نگرفت ...

- ۱۱۰ چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم.
- ۱۱۱ از هر چه دون حقّ است زاهد گردیدم.
- ۱۱۲ دو سال به یک اندیشه درمانده بودم.
- ۱۱۳ اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند.
- ۱۱۴ به من رسید که چهارصد مرد از غربا اند ...
- ۱۱۵ نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است.
- ۱۱۶ من شما را از معامله خویش نشان ندهم.
- ۱۱۷ پنجاه سالت که از حقّ سخن می گویم که ...
- ۱۱۸ ندانستم که خدای، تعالی، با مثنی آب و خاک ...
- ۱۱۹ این که شما از من می شنوید از معامله منست یا ...
- ۱۲۰ من از آنجا آمده ام باز آنجا دانم شدن ...
- ۱۲۱ هفتاد و سه سال با حقّ زندگانی کردم که ...
- ۱۲۲ « بنده من، اگر به اندوه پیش من آئی شادت کنم ...
- ۱۲۳ عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا راه ندانست به خدای.
- ۱۲۴ همه گنجهای روی زمین حاضر کردند.
- ۱۲۵ خداوند من زندگانی در چشم من گناه گردانید.
- ۱۲۶ تا دست از دنیا بداشتم ...
- ۱۲۷ پیر گشتم هنگام رفتن است.
- ۱۲۸ صوفیی گفت خواهم که با خضر صحبت کنم. ف ۵۳۳ دیده شود
- ۱۲۹ خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن.
- ۱۳۰ بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجایی و ...
- ۱۳۱ « بندگان مرا شفاعت کن »
- ۱۳۲ وقت به همه چیزی در رسد و هیچ چیز به وقت در نرسد
- ۱۳۳ به هستی او درنگرستم نیستی من به من نمود.

- ۱۳۴ چون حق، تعالی، این راه بر من بگشاد ...
- ۱۳۵ بیست و چهار ساعت مرا یک نفس است .
- ۱۳۶ الهی، آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان وانمای.
- ۱۳۷ خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم و ...
- ۱۳۸ به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم.
- ۱۳۹ من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی.
- ۱۴۰ نیکی صفت خداوند است.
- ۱۴۱ اگر خواهی که به کرامت رسی ...
- ۱۴۲ من کار خویش به اخلاص ندیدم تا ... ف ۶۰۱ نیز دیده شود.
- ۱۴۳ خدا چندین سال خرد از من بیرده بود.
- ۱۴۴ چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی؟
- ۱۴۵ خداوند بازار من بر من پیدا کرد.
- ۱۴۶ خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد.
- ۱۴۷ از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی
- ۱۴۸ هر کس را از این خداوند رستگاری بُود
- ۱۴۹ خداوند چندین بازار در درون این پوست بنهاد. ف ۸۷ نیز دیده شود.
- ۱۵۰ کَلَّةُ سرم عرش است و ...
- ۱۵۱ راه خدای را عدد نتوان کرد
- ۱۵۲ هر که به نزدیک خدا مرد است
- ۱۵۳ هر که بداند که من خدای را ستودم ...
- ۱۵۴ عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم.
- ۱۵۴ . «مرا ایستاده باش که من زنده‌ای ام که نمیرم تا ...»
- ۱۵۵ هر که مرا بشناخت به دوستی ...
- ۱۵۶ زبان من به توحید گشاده شد ...

- ۱۵۷ « مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده اند ...
- ۱۵۸ مزاح مکنید
- ۱۵۹ عالم بامداد برخیزد طلب زیادتى علم کند
- ۱۵۹ . هر که مرا چنان نداند که من در قیامت ...
- ۱۶۰ چیزی به من در آمد که سی روز مرا مرده کرد
- ۱۶۱ با خلق خدا صلح کردم که ...
- ۱۶۲ اگر نه آن بودی که مردمان گویند ... بی حرمتی کرد ...
- ۱۶۲ . گفته است هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است
- ۱۶۳ این جهان به جهانیان واهشتم و ...
- ۱۶۴ چنانکه مار از پوست بدر آید
- ۱۶۵ بایزید گفت « نه مقیم و نه مسافر » ...
- ۱۶۶ روز قیامت نگویم که عالم بودم یا زاهد یا ...
- ۱۶۷ بدین جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت.
- ۱۶۸ بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من.
- ۱۶۹ بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند.
- ۱۷۰ هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند.
- ۱۷۱ اندیشیدم که از من آرزو مندتر بنده ای هست
- ۱۷۲ خلق آن گویند که ایشان را با حق بُود.
- ۱۷۳ سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و ...
- ۱۷۴ پدرم و مادرم از فرزند آدم بود ...
- ۱۷۵ از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به دهانم
- ۱۷۶ به خواب دیدم من و بایزید و ... در یک کفن بودیم.
- ۱۷۷ در همه جهان زنده ای ما را دید.
- ۱۷۸ بطش من سخت تر از بطش اوست.

- ۱۷۹ چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که ...
- ۱۸۰ فردا خدای، تعالی، گوید به من « هر چه خواهی بخواه » .
- ۱۸۱ خدای، تعالی، همه را پیش من کند ...
- ۱۸۲ مصطفی فردا مردانی را عرضه دهد که ...
- ۱۸۳ « هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم »
- ۱۸۴ من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم.
- ۱۸۵ هر که استماع سخن ما کرد و کند
- ۱۸۶ « همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیه »
- ۱۸۷ گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست.
- ۱۸۸ قدم بر نخست پایۀ نردبان که نهادم به خدا رسیدم.
- ۱۸۹ مردمان گویند خدا و نان ...
- ۱۹۰ مردمان را خلافت تا فردا او را ببینند یا نه.
- ۱۹۱ از هر چه دون حقست زاهد گردیدم.
- ۱۹۲ اگر بر بساط محبتم بداری دران مست گردم.
- ۱۹۳ من در ولایت تو نیایم، که ...
- ۱۹۴ این یکی شخص بود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بود.
- ۱۹۵ الهی، خوشی به تو در بُود. ف ۵۷۲ دیده شود.
- ۱۹۶ « همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که ... »
- ۱۹۷ الهی، روز قیامت داوری همه بگسلد ...
- ۱۹۸ چون به جان نگرم جانم درد کند.
- ۱۹۹ الهی، حدیث تو از من نپذیرند.
- ۲۰۰ هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت ...
- ۲۰۱ روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند.
- ۲۰۲ الهی، سه چیز از من به دست خلق مکن.

- ۲۰۳ اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد.
- ۲۰۴ الهی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق»
- ۲۰۵ الهی، اگر خلق را بیازارم راه بگردانند ...
- ۲۰۶ الهی، با تو دستی بزخم تا به تو پیدا کردم.
- ۲۰۷ چون دو بُود همتا بُود ...
- ۲۰۸ الهی، هر چیز که از ان منست در کار تو کردم.
- ۲۰۹ در همه حال مولای توم و ...
- ۲۱۰ هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا ...
- ۲۱۱ چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم ...
- ۲۱۲ اگر میان من و تو حجابی بودی ...
- ۲۱۳ اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی.
- ۲۱۴ چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد ...
- ۲۱۵ الهی، اگر اندامم درد کند شفا تو دهی.
- ۲۱۶ الهی، مرا تو آفریدی، برای خویش ...
- ۲۱۷ از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و ...
- ۲۱۸ الهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور.
- ۲۱۹ الهی، هیچ کس بُود از دوستان تو که ...
- ۲۲۰ الهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که ...
- ۲۲۱ من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف خواهم زد.
- ۲۲۲ الهی، ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند.
- ۲۲۳ الهی، گروهی اند که روز قیامت شهید خیزند.
- ۲۲۴ در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت.
- ۲۲۵ بایزید گفت که حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار ...
- ۲۲۶ اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه ...

کس بُود که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود.	۲۲۷
آسان آسان نگوئیا که من مردی ام تا ...	۲۲۸
هر که دست به نیکمردی بدر کند باید تا ...	۲۲۹
از خلقان بعض به کعبه طواف کنند.	۲۳۰
همه کس نماز کنند و روزه دارند.	۲۳۱
می باید که دل خویش چون موج دریائی بینی .	۲۳۲
خدای را بر روی زمین بنده ایست که در دل او ...	۲۳۳
این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی ...	۲۳۴
اینچه در اندرون پوست اولیا بُود اگر چند ذره ای ...	۲۳۵
خدای را بنده ایست که به شب تاریک ...	۲۳۶
کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بُود ...	۲۳۷
مردان خدای همیشه بودند و باشند.	۲۳۸
«اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» را بعض (چنین) شنیدند و ...	۲۳۹
خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد.	۲۴۰
هر که از خدا به خدا نگرد ...	۲۴۱
مثل جان چون مرغیست که ...	۲۴۲
دوست چون با دوست حاضر آید ...	۲۴۳
آن را که اندیشه ای به دل در آید که ...	۲۴۴
سرّ جوانمردان را خدای تعالی آشکارا نکند.	۲۴۵
اندکی تعظیم به از بسیاری علم و ...	۲۴۶
خدای، تعالی، موسی را گفت «لن ترانی» ...	۲۴۷
چشم جوانمردان بر غیب خدا بُود تا ...	۲۴۸
چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که ...	۲۴۹
خدای را بر پشت زمین بنده ای هست که خدای را یاد کند ... ف ۵۶۱	۲۵۰

نیز دیده شود.

۲۵۱. خدای را بندگانند که خدای را یاد کنند ماهیان ...
۲۵۱. بنده ای هست او را که نور او به همه آفریده ...
۲۵۲. از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است ...
۲۵۳. سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند.
۲۵۴. آن را که او بردارد پاکی دهد که ...
۲۵۴. گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر ...
۲۵۵. « بنده من، آن را که تو می جوئی به اوّل ...
۲۵۶. آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ ف ۵۴۵ دیده شود.
۲۵۷. چون به عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش ...
۲۵۸. تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست ...
۲۵۹. جوانمردی به کنار بادیه رسید و گفت من اینجا فرو ننگنجم.
۲۶۰. چنان باید بودن که ملائکه که بر شما مو کلند ...
۲۶۱. مردان خدای را اندوه و شادی نبود ...
۲۶۲. صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید.
۲۶۳. کس بُود که در سه روز به مکه رود و باز آید، و ...
۲۶۴. تا خدای بنده را در میان خلق دارد فکرش
۲۶۵. خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد. ف ۵۶۵ نیز دیده شود.
۲۶۶. اگر کسی اینجا نشسته بُود چشمش بر لوح برافتد ...
۲۶۷. اگر خدای را به خردشناسی ...
۲۶۸. علی دهقان گفت مرد یه یک اندیشه ناصواب ... ف ۶۱۸ دیده شود.
۲۶۹. عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم.
۲۷۰. خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟
۲۷۱. مردان رسیده کدام باشند؟

- ۲۷۲ مردان از آنجا که باشند سخن نگویند
- ۲۷۳ همه کسی نازد بدانچه داند تا بداند که هیچ نداند.
- ۲۷۴ خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت ...
- ۲۷۵ بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش ...
- ۲۷۶ چون خدای به سوی خویش راه نماید ...
- ۲۷۷ دل که بیمار حق بُود خوش بُود.
- ۲۷۸ هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند ...
- ۲۷۹ به باری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان ...
- ۲۸۰ در این واجار بازاریست که بازار جوانمردان گویند.
- ۲۸۱ این علم را ظاهریست و ظاهر ظاهری، و ...
- ۲۸۲ تا تو طالب دنیا باشی دنیا ...
- ۲۸۳ درویش کسی بُود که او را دنیا و آخرت نبود.
- ۲۸۴ از خدا پیش از وقت روزی مطلب. ف ۵۵۸ دیده شود.
- ۲۸۵ جوانمردی دریائیت به سه چشمه. ف ۵۲۵ دیده شود.
- ۲۸۶ نفَس که از بنده بر آید و به حق شود ...
- ۲۸۷ از حال خبر نیست و اگر بُود آن علم بُود ...
- ۲۸۸ از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد.
- ۲۸۹ در گوشه ای بنشینید و روی به من ...
- ۲۹۰ مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند.
- ۲۹۱ اگر ذره ای نیکوئی خویش بر تو بگشاید ...
- ۲۹۲ علما گویند ما وارثان رسولیم. رسول را وارث مائیم.
- ۲۹۳ بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشانی.
- ۲۹۴ دعوی کنی معنی خواهند.
- ۲۹۵ خدای همه اولیا را تشنه در آورد و برد.

- ۲۹۶ این نه آن دریاست که کشتی باز دارد.
- ۲۹۷ رسول در بهشت شود خلق بیند بسیار ...
- ۲۹۸ هزار منزلست بنده را به خدا.
- ۲۹۹ راه دو است، راه هدایت و راه ضلالت.
- ۳۰۰ هر که او را یافت بنماید، و ...
- ۳۰۱ یک ذره عشق از عالم غیب بیامد ...
- ۳۰۲ در هر صدسال یک شخص بیاید که ...
- ۳۰۳ او را مردانی باشند ...
- ۳۰۴ هر آن دلی که بیرون از خدای درو ...
- ۳۰۵ مادر فرزند را گوید مادر ترا میراد ...
- ۳۰۶ سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است.
- ۳۰۷ چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند کردن مگر ...
- ۳۰۸ دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس.
- ۳۰۹ اگر برنائی را بازنی در خانه کنی ...
- ۳۱۰ نگر تا از ابلیس ایمن نباشی.
- ۳۱۱ از کارها بزرگتر ذکر خدای است و ...
- ۳۱۲ هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانین ...
- ۳۱۳ اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن ...
- ۳۱۴ قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمنانست ... دیباجه دیده شود.
- ۳۱۵ این راه همه بلا و خطر است.
- ۳۱۶ تانجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی ...
- ۳۱۷ بهر مندتر از علم آنست که کار بندی ...
- ۳۱۸ چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد ...
- ۳۱۹ خردمندان خدای را به نور دل بینند.

- ۳۲۰ پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی ...
- ۳۲۱ کسانی بودند که نشان یافت دادند و ...
- ۳۲۲ هر که بر دل او اندیشه حق و باطل در آید ...
- ۳۲۳ من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما ...
- ۳۲۴ همه مجتهدات از سه بیرون نبود ...
- ۳۲۵ فعل تو چون چراغ بود.
- ۳۲۶ هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید.
- ۳۲۷ با خدای بزرگ همت باشید، که ...
- ۳۲۸ تاکی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث ...
- ۳۲۹ کسانی می آیند با گناه، بعض می آیند با طاعت.
- ۳۳۰ همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که ...
- ۳۳۰ امام آن بود که به همه راهها رفته بود.
- ۳۳۱ از طاعت خلق آنجا چه زیادت پدید آمده است؟
- ۳۳۱ از معامله چندان بس ...، از علم ...، از یقین ...
- ۳۳۲ خدای با بنده چندان نیکوئی بکند که ...
- ۳۳۳ آسمان بشمارای پس خدای را بدانی.
- ۳۳۴ بایست و می گوی الله.
- ۳۳۵ بر همه چیزی کتابت بود مگر ...
- ۳۳۶ چون ذکر نیکان کنی میغی سپید بر آید و ...
- ۳۳۷ مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از ...
- ۳۳۸ سفر پنج است، اول به پای ...
- ۳۳۹ در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم.
- ۳۳۹ بی نیازی مردان غایت مردان بود.
- ۳۴۰ مردانی که از پس خدا شوند ...

- ۳۴۱ صوفی را نود و نه عالمست .
- ۳۴۲ آن کس که حقّ او را خواهد ...
- ۳۴۳ طعام و شراب جوانمردان ...
- ۳۴۴ هر کس که غایبست از و گویند.
- ۳۴۵ خدای بر دل اولیای خویش از نور ...
- ۳۴۶ خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است.
- ۳۴۷ خداوند بنده را به خود راه باز گشاید.
- ۳۴۸ درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود.
- ۳۴۹ این خلق بامداد و شبنگاه در آیند ...
- ۳۵۰ مُهری بر زبان بر نه ... و مُهری بر دل نه ...
- ۳۵۱ چون دانشمندان گویند « من » ...
- ۳۵۲ تا نباشد همه شما باشید ... « صوفی نیافریده ام »
- ۳۵۳ صوفی تنیست مرده و دلیست ...
- ۳۵۳ . یک نفس با خدا زدن ...
- ۳۵۴ هر چه برای خدا کنی ...
- ۳۵۵ عمل چون شیر است ...
- ۳۵۶ چون مرید به علم بیرون شود ... از دست بگذار
- ۳۵۷ این راه که به بهشت می رود نزدیک ...
- ۳۵۸ باید که در روزی هزار بار بمیری و ...
- ۳۵۹ چون نیستی خویش به وی دهی ...
- ۳۶۰ باید که پایت را آبله افتد از روش . ف ۵۴۲ دیده شود.
- ۳۶۱ هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود.
- ۳۶۲ بوعلی دقّاق گفته است که ... راه مغیلان گرفته است.
- ۳۶۳ ترا بر تو آشکاری کند.

- ۳۶۴ خدای لطف خویش را برای دوستان دارد.
- ۳۶۵ با خدای خویش آشنا گرد.
- ۳۶۶ هر که دنیا و عمر بسر کار خدای نتوان کرد ...
- ۳۶۷ خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید شد؟
- ۳۶۸ یک ساعت که بنده به خدا شاد بود ...
- ۳۶۹ کسی که روز به شب آورده بُود و مؤمنی نیاززده بُود ...
- ۳۷۰ هر که بدین جهان از خدا و ... شرم دارد ...
- ۳۷۱ سه قوم را به خدا راهست .
- ۳۷۲ پلاس داران بسیارند، راستی دل می باید.
- ۳۷۳ مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم.
- ۳۷۴ در همه عمر اگر یک بار او را بیازرده باشی ...
- ۳۷۵ کسی باید که به چشم نابینا بود و ...
- ۳۷۶ طاعت خلق به سه چیزست.
- ۳۷۷ تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود ... ف ۵۳۹ دیده شود.
- ۳۷۸ هر که یک آرزوی نفس بدهد ...
- ۳۷۹ قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را ...
- ۳۸۰ در راه حق چندان خوش بود که ...
- ۳۸۱ بایزید گفت از پس هر کاری نیکو، کاری بد ممکن.
- ۳۸۲ جوانمردان دست از عمل بندارند ...
- ۳۸۳ چون خداوند تقدیری کند و ...
- ۳۸۴ یک قطره از دریای احسان بر تو افتد ...
- ۳۸۵ در دنیا هیچ صعبتی از آن نیست که ...
- ۳۸۶ نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسد و ...
- ۳۸۷ معرفت هست که با شریعت آمیخته بود، و ...

- ۳۸۸ یک بار خدای را یاد کردن ...
- ۳۸۹ دیدار آن بُود که جز او را نبینی.
- ۳۹۰ کلام بی مشاهده نبود.
- ۳۹۱ جهد مردان چهل سال است. ف ۵۸۱ دیده شود.
- ۳۹۲ بسیار بگریید و کم خندید، و ...
- ۳۹۳ هر که خوشی سخن خدای ناچشیده ...
- ۳۹۴ تا خداوند بمدارا نبود با خلق ...
- ۳۹۵ این راه نابا کانتست و
- ۳۹۶ ذکر الله از میان جان ...
- ۳۹۷ از این جهان بیرون نشوی تا سه حال نبینی. ۵۸۳ نیز دیده شود
- ۳۹۸ چنان یاد باید کرد که دیگر بار نباید کرد.
- ۳۹۹ غایب تو باشی و او باشد.
- ۴۰۰ سخن مگوئید ... و سخن مشنویت تا ... ف ۵۵۱ دیده شود.
- ۴۰۱ هر که یک بار بگوید الله زبانش بسوخت .
- ۴۰۲ درد جوانمردان اندوهی بود که ... ف ۵۷۵ دیده شود.
- ۴۰۳ اگر دل تو با خداوند و همه دنیا ترا بُود ...
- ۴۰۴ چون خویشتن را با خدا بینی ...
- ۴۰۵ هر که با این خلق کودك بینی ...
- ۴۰۶ کس هست که هم بهلند که بر گیرد و ...
- ۴۰۷ خدا خلق را از فعل خویش آگاه کرد.
- ۴۰۸ چه گوئی در کسی که در بیابان ... متحیر مانده باشد.
- ۴۰۹ غریب آن بُود که در هفت آسمان و ...
- ۴۱۰ آن کس که تشنه خدا بود اگر چه ...
- ۴۱۱ غایت بنده با خدا سه درجه است. ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۱۲ خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است. ف ۵۸۰ نیز دیده شود.
- ۴۱۳ مردمان سه گروهند (در آزدن).
- ۴۱۴ این غفلت در حق خلق رحمتست.
- ۴۱۵ خدای خون همه پیغامبران بریخت و ...
- ۴۱۶ خدای هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است.
- ۴۱۷ زندگان که مرده‌اند و مردگان که زنده‌اند. ف ۵۵۴ نیز دیده شود.
- ۴۱۸ گویند پیغامبر نه زن داشت و ...
- ۴۱۹ از هر جانب که نگری خداست.
- ۴۲۰ هر چه در هفت آسمان و زمین هست ...
- ۴۲۱ هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و ...
- ۴۲۲ اگر جایگاهی بودی که نه او را بودی ...
- ۴۲۳ قدم اول آنست که گوید خدا و نه - چیزی دیگر. ف ۵۴۴ نیز دیده شود.
- ۴۲۴ هر ساعتی می آئی و پشته گناه در کرده ...
- ۴۲۵ در شب باید که نخسپم.
- ۴۲۶ اگر جبریل از آسمان بانگ کند که ...
- ۴۲۷ تا دیو فریب نماید خداوند ننماید.
- ۴۲۸ در غیب دریائست که ایمان خلائق ...
- ۴۲۹ جوانمردی زبانیست بی گفتار و ...
- ۴۳۰ عالم علم بگرفت و زاهد زهد ...
- ۴۳۱ هر کرا زندگانی با خدا بود ...
- ۴۳۲ اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند ...
- ۴۳۳ اولیای خدای را نتوان دید.
- ۴۳۴ هر کسی ماهی در دریا گیرد ...
- ۴۳۵ اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود ...

- ۴۳۶ هزار مردِ این جهان را ترک باید کرد تا ...
- ۴۳۷ چندین هزار سرهنگ و عیار و ... در خاک می‌شوند که ...
- ۴۳۸ زندگانی درون مرگست.
- ۴۳۹ با خلق باشی ترشی و تلخی دانی.
- ۴۴۰ زندگانی باید میان کاف و نون ...
- ۴۴۱ آن کسی که نماز کند و روزه دارد ...
- ۴۴۲ هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت.
- ۴۴۳ معنی دل سه است.
- ۴۴۴ مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی.
- ۴۴۵ کارکننده بسیارست، ولکن ...
- ۴۴۶ عشق بهره‌ایست از آن دریا که ...
- ۴۴۷ قرّایان گویند خدای را به دلیل شاید دانستن.
- ۴۴۸ هر که عاشق شد خدای را یافت ...
- ۴۴۹ هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند ...
- ۴۵۰ هر چه در لوح محفوظست ...
- ۴۵۱ این نه آن طریقتست که زمانی برُو اقرار آورد.
- ۴۵۲ کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند.
- ۴۵۳ عالم آن بُود که به خویشتن عالم بود.
۴۵۳. نصیب جوانمردان اندوه بود.
- ۴۵۴ درخت اندوه بکارید تا باشد که ...
- ۴۵۵ درد جوانمردان اندوهست. ف ۴۰۲ و ۵۷۵ نیز دیده شود.
- ۴۵۶ اگر عمر من چندان بُود که عمر نوح ...
۴۵۶. پرسیدند از نام بزرگ ...
- ۴۵۷ پرسیدند از مکر ...

- ۴۵۸ پرسیدند از محبت ...
- ۴۵۹ پرسیدند از اخلاص ...
- ۴۶۰ جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟
- ۴۶۱ پرسیدند ترا خوف از مرگ هست؟
- ۴۶۲ اگر خدای گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی ...
- ۴۶۳ تو خدای را دوست داری یا خدای ترا؟
- ۴۶۴ جهانی پُر از مرد چون بایزید بهتر بودی
- ۴۶۵ بهترین چیزها دلیست که ...
- ۴۶۶ ریسمانت بگسلد چه کنی؟
- ۴۶۷ فأوحی الی عبده ما أوحی چه بود؟
- ۴۶۸ نام او به چه برند؟
- ۴۶۹ جنید هشیار در آمد و ... شبلی مست در آمد
- ۴۷۰ شبلی گفته است إلهی همه خلق را ...
- ۴۷۱ دعوی بتراست یا گناه؟
- ۴۷۲ بندگی چیست؟
- ۴۷۳ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۵۳۰ دیده شود.
- ۴۷۴ نشان بندگی چیست؟
- ۴۷۵ نشان فقر چیست؟
- ۴۷۵ . نشان توکل چیست؟
- ۴۷۶ کار تو چیست؟
- ۴۷۷ پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص .
- ۴۷۸ این طریق خدا نخست نیاز بُود ...
- ۴۷۸ . میان نماز ظهر و نماز عصر پنجاه رکعت ورد داشتی.
- ۴۷۹ چهل سالست تا نان نپختم و ... ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۸۰ چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد ... ف ۶۵۴ دیده شود.
- ۴۸۱ چهل سال بود تا بادنجاننش آرزو بود ... ف ۲۱ دیده شود.
- ۴۸۲ هفتاد سالست تا با حقّ زندگانی کرده‌ام که ...
- ۴۸۳ از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میانست؟
- ۴۸۴ «هر آن بنده که به مسجد تو در آید ...»
- ۴۸۵ مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و ... ف ۵۳۶ نیز دیده شود.
- ۴۸۶ اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد ...
- ۴۸۷ از این جهان بیرون می‌شوم و چهارصد درم وام دارم ...
- ۴۸۸ گاه‌گاه می‌گیرم از بسیاری جهد و ...
- ۴۸۹ در قیامت با من گویند چه آوردی ...
- ۴۹۰ ترسم که در قیامت مرا بینند بیارند و ...
- ۴۹۱ به کنار گورستان فرو نشستمی ...
- ۴۹۲ علی گفت «اگر یک روز بُود پیش از مرگ ...»
- ۴۹۳ الهی، مرا به همه وقتی فریاد رس!
- ۴۹۴ الهی، شصت سالست تا در امید دوستی تو ... ف ۵۷۰ دیده شود.
- ۴۹۵ «یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟» ... از مکر تو ایمن کی توانم بود؟
- ۴۹۶ به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند، جماعتی از ملائکه می‌گریستند ...
- ۴۹۶ عاشق آن کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای ...
- ۴۹۷ درخواستم از حقّ که مرا به من نمائی چنانکه هستم.
- ۴۹۸ چون به هستی او درنگرستمی نیستی من ...
- ۴۹۹ چون شیخ را وفات نزدیک رسید ... هر که دست بر سنگ خاك ما نهد ...
- ۵۰۰ پرسیدند که حقّ، تعالی، با تو چه کرد.
- ۵۰۱ محمد بن الحسین ... در وقت نزاع راست بایستاد، شیخ بوالحسن و جماعتی از مریدان به سر او آمده بودند. ف ۶۵۱ دیده شود.

- ۵۰۲ ارادت تخم جمله سعادتهاست ... او را خواست که ما را خواست.
- ۵۰۳ راه به حضرت عزّت دو است: از بنده به حقّ و از حقّ به بنده.
- ۵۰۴ گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ...
- ۵۰۵ مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن . ف ۶۵۳ نیز دیده شود.
- ۵۰۶ شنیدن ابوالحسن خبر دادن ابویزید را از بود او .
- ۵۰۷ مرید خرقانی که به زیارت او رفته بود و دشنامهایی که زن خرقانی می داد.
- ف ۳۹ و ۶۴۵ نیز دیده شود.
- ۵۰۸ قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم . ف ۶۱ دیده شود.
- ۵۰۹ مختصری از حالات شیخ ابوالحسن
- ۵۱۰ دلی که در وی همه یادکرد وی بود، بهترین چیزهاست.
- ۵۱۱ صوفی به مرقع و سجّاده نبود ...
- ۵۱۲ صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود.
- ۵۱۳ مرد به چه داند که وی بیدار است؟
- ۵۱۴ صدق آنست که دل سخن گوید.
- ۵۱۵ هرچه برای حقّ کنی اخلاص است.
- ۵۱۶ کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟ ف ۵۴۶ نیز دیده شود.
- ۵۱۷ هرگز با کسی صحبت مدارید که ...
- ۵۱۸ اندوه طلب کن تا آب چشم پدید آید.
- ۵۱۹ وارث رسول آن کس بود که ...
- ۵۲۰ شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم . ف ۶۴۰ نیز دیده شود.
- ۵۲۱ امروز چهل سالست تا در یک و قتم.
- ۵۲۲ چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد می خواهد . ف ۴۸۰ دیده شود.
- ۵۲۳ ترا از آن باید که روز به شب آری چنانکه ...
- ۵۲۴ روشن ترین دلها ... بهترین کارها ... حلال ترین نعمتها ... بهترین

رفیقان ...

- ۵۲۵ درویشی دریائست از سه چشمه . ف ۲۸۵ دیده شود.
- ۵۲۶ درویش کیست؟ ف ۳۴۸ دیده شود.
- ۵۲۷ هرگز زهر خورده‌ای؟
- ۵۲۸ غریب کیست؟
- ۵۲۹ دوستان وی را چه علامتست؟
- ۵۳۰ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۴۷۳ دیده شود.
- ۵۳۱ همتی بدار که کسانهای من پریشان شده است.
- ۵۳۲ وسواس از چه خیزد؟
- ۵۳۳ دوست داری که خضر را ببینی؟ ف ۱۲۸ دیده شود.
- ۵۳۴ مرید راست گوی کیست؟
- ۵۳۵ مرید کیست؟
- ۵۳۶ حالت مؤمن . ف ۴۸۵ دیده شود.
- ۵۳۷ رقص (جزء اقوال ابوسعید در اسرار التوحید) . ف ۳۶ دیده شود.
- ۵۳۸ نصیحت بی‌خیانت.
- ۵۳۹ عارف کیست؟ ف ۳۷۷ دیده شود.
- ۵۴۰ نشانی کسی که هستی خدای بر او غالب آمده باشد
- ۵۴۰ . معجون به هر که رسیدی گفتی لیلی
- ۵۴۱ گفت نالندگان و گران‌باران
- ۵۴۲ گفت سفر زمین و سفر آسمان . ف ۳۶۰ دیده شود.
- ۵۴۳ بهار جوانمردان چیست؟
- ۵۴۴ قدم مردان ... ف ۴۲۳ نیز دیده شود.
- ۵۴۴ (= الله‌وبس)
- ۵۴۵ آنجا که ترا کشتند خون خود دیدی؟ ف ۲۵۶ دیده شود.

- ۵۴۶ که را رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟ ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
۵۴۶. کسی که به یک تار ابریشم آویخته باشد. ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
- ۵۴۷ به چه دانیم که اندرون یک است؟
۵۴۷. دل دیگست و زبان کفلیز
۵۴۷. دل دریاست و زبان ساحل
- ۵۴۸ غایت مردان سه است. ف ۴۱۱ دیده شود؛ نیز حاشیۀ نیکلسن بر صفحۀ ۲۴۴ س ۱۲ جلد دوم تذکره دیده شود.
- ۵۴۸ اگر همه جهان به دهان مؤمنی نهی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۸ اگر از مشرق تا مغرب برای زیارت دوستی بروی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۹ گریۀ مردان بر چه باشد؟
- ۵۵۰ خداوندان دل چه کسان اند و بی دلان؟
- ۵۵۱ سخن مگوی و سخن مشنو. ف ۴۰۰ دیده شود.
- ۵۵۲ پنج آبست ...
- ۵۵۳ اگر بنده با بنده خصومت کند.
- ۵۵۴ گروهها که خدا ایشان را به دوستی گرفته.
- ۵۵۴ زندگان که مرده اند و مردگان که زنده اند. ف ۴۱۷ نیز دیده شود.
- ۵۵۵ همه بیماری غفلت داریم.
- ۵۵۶ آتش تنور و آتش کبر و حسد و ریا.
- ۵۵۷ از اندام مؤمن یکی باید به خدا مشغول باشد.
- ۵۵۸ روزی فردا امروز مخواه. ف ۲۸۴ دیده شود.
- ۵۵۹ دل به آخر کار به کجاها رسد؟
- ۵۶۰ خداوند حکمت را با هفتاد هزار فرشته فرستد تا در دل مؤمن جای دهند.
- ۵۶۱ خدای را بنده ایست که چون یاد خدای کند شیران در لرزه آیند. ف ۲۵۰ دیده شود.

- ۵۶۲ کسی بایستی که میان وی و خدای حجاب نبودی.
- ۵۶۳ خدا دوستان خود را به پاکی خود بیاراید.
- ۵۶۴ هزار دیده بخشید به من.
- ۵۶۵ هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد. ف ۲۶۵ دیده شود.
- ۵۶۶ من شکر بودن تو کنم.
- ۵۶۷ خداوند ندا کرد که «چه بایدت، بخواه»
- ۵۶۸ اگر خداوند در قیامت از من پرسد.
- ۵۶۹ الهی من از تو به تو توانگرم.
- ۵۷۰ الهی پنجاه سالست تا در محبت تو. ف ۴۹۴ دیده شود.
- ۵۷۱ الهی مرا تو می بائی.
- ۵۷۲ الهی خوشی با تست. ف ۱۹۵ دیده شود.
- ۵۷۳ الهی در همه جهان کسی با خلق تو از من مهربانتر نیست.
- ۵۷۴ الهی اگر قصه اندوهگنان بر تو خوانم.
- ۵۷۵ ورد جوانمردان اندوهی است. ف ۴۰۲ و ۴۵۵ دیده شود.
- ۵۷۶ خلق بامداد و شبانگاه وی را خواهند.
- ۵۷۷ «اینها که دست در تو می مالند و گور ترا زیارت می کنند».
- ۵۷۸ هر کجا نیاز است مراد منم.
- ۵۷۹ مولی ندا کرد که حق مهمان من بگزار
- ۵۸۰ مولی ندا فرمود که مرا مخاطبه با تو به چهارچیز است. ف ۴۱۲ نیز دیده شود.
- ۵۸۱ جهد مردان چهل سال باید. ف ۳۹۱ دیده شود.
- ۵۸۲ هر که نام خدای برَد (چگونه باید باشد؟)
- ۵۸۳ از دنیا مرو تا یکی از سه حال پیدا نشود. ف ۳۹۷ نیز دیده شود.
- ۵۸۴ عبادت هر کس کند، اما ...

- ۵۸۵ آفت از دل جدا کردن کار مردان است.
- ۵۸۶ در گرسنگی چندان بکوش
- ۵۸۷ دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود.
- ۵۸۸ از بسیار جانها آواز ماتم بر آید
- ۵۸۹ بر در هر که سالی باشی آخر گوید «در آی»
- ۵۹۰ اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست
- ۵۹۱ خدا شما را به دنیا پاك آورد.
- ۵۹۲ مشاهده آنست که او باشد و تو نباشی.
- ۵۹۳ شیخ ابواسحق گفت همه بادیه مرا شیرینی آرزو کرد و ...
- ۵۹۴ ابویزید گفت دورترین از درگاه خدا
- ۵۹۵ ابویزید گفت جواب سخن یاد داریت.
- ۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت گرمگاهی بر نائی از هوا در آمد.
- ۵۹۷ یکی از اهل حقیقت گفت درم دوستر داری یا خصم.
- ۵۹۸ دو برادر که یکی عبادت می کرد و دیگری خدمت مادر. ف ۴۶ دیده شود.
- ۵۹۹ شبلی به نزدیک حلاقی شد و گفت از برای خدا این موی مرا می تراش.
- ۶۰۰ بزرگی پیش خواجه گفت شبی از عسس بترسیدم.
- ۶۰۱ بویزید گفت کار خویش را به اخلاص ندیدم. ف ۱۴۲ دیده شود.
- ۶۰۲ بو حامد گفت بنده نیکو گمان آن باشد ...
- ۶۰۳ بویزید گفت شبی نفس را گفتم نماز کن گفت مرده ام
- ۶۰۴ موسی در مناجات خطاب شنید که زنهاری را نگاه دار.
- ۶۰۵ لقمان حکیم پسر را گفت هر چه گوئی بنویس.
- ۶۰۶ پیش بویزید گفتند ... حاتم از خلق ببرید.
- ۶۰۷ بلال بلخی به بایزید گفت ملائکه ابلیس را می زنند.
- ۶۰۸ جنید بر منبر وعظ می کرد.

- ۶۰۹ حسن بصری و . . . پیش رابعه در شدند.
- ۶۱۰ بویزید گفت الهی از این دوستی من زمین را آگاه کن.
- ۶۱۱ بویزید را گفتند بجهد هیچ بنده بود؟
- ۶۱۲ بویزید به خانه در آمد طبقی مرود دید
- ۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند.
- ۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت امسال ترا در مکه دیدم.
- ۶۱۵ بویزید گفت ابراهیم از ساره گله کرد نزد خدا
- ۶۱۶ باموسی گفت با حسن عامری به مکه شدیم نزدیک بوالحسن خرقانی
در شدیم .
- ۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد.
- ۶۱۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشه ناصواب. ف ۲۶۸ دیده شود.
- ۶۱۹ ابویزید گفت خدای با من فتوحها کرده ست .
- ۶۲۰ ابویزید می گفت مرا قیامت اسپری گردان.
- ۶۲۱ بویزید می گفت ای مرد، دستت گیرند و برسند.
- ۶۲۲ احمد خادم گفت در بزرگی طعنی کرد مردی.
- ۶۲۳ حاتم اصم گفت وقتی حاجتی به خدای خواستم برداشت.
- ۶۲۴ عبدالله واسع گفت ابواسحق هروی نزد ما رسید.
- ۶۲۵ ابلیس نوح را گفت از من چیزی بپرس
- ۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را پرسید هیچ یک از شما اثری از نیکی کرده است.
- ۶۲۷ بویزید گفته ست بنده نیک آنست که هر دو دست وی
- ۶۲۸ گفت اعرابی را مهمان آمد . . . بزرگ را کشتند .
- ۶۲۹ پیری گفت تا از پانزده کس نشنیدم که خلق را نصیحت کن.
- ۶۳۰ اويس قرنی چون چیزی به دست گرفت.
- ۶۳۱ بویزید گفت گرفتم همه چیز به علم راست کنی.

- ۶۳۲ بویزید گفت تن را بانگ برزدمی که پاک شو.
- ۶۳۳ ابویزید گفت اندوه به دل در آید غنیمت دارید.
- ۶۳۴ ابوالعباس قصاب گفت چون خداوند را در حق بنده‌ای لطف باشد.
- ۶۳۵ بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد.
- ۶۳۶ بویزید را گندم خریدند ... از کافری
- ۶۳۷ یکی پیش بویزید در آمد و تسبیحی بدست.
- ۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی در وجود آمد.
- ۶۳۹ بزرگی گفت سی سال پاشنه در به گوشم گردد.
- ۶۴۰ شبلی رحمه الله علیه گفت آن خواهم که نخواهم. ف ۵۲۰ دیده شود.
- ۶۴۱ ذالنون گفته است اگر خواهی که دلت نرم گردد.
- ۶۴۲ در خردی مادر و پدر او را نان دادندی. ف ۲۶ دیده شود.
- ۶۴۳ عمی ابوالعباسان مردی بزرگ بوده‌ست
- ۶۴۴ عمی گفت مرا مریدی گیر، گفت ...
- ۶۴۵ شیخ بوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. ف ۳۹ و ۵۰۷ نیز دیده شود.
- ۶۴۶ از مجاور شیخ شنیدم که شیر دیده‌ام
- ۶۴۷ جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند ترسانی ...
- ۶۴۸ بوسعید بوالخیر عزم سفر حجاز کرد. ف ۳۵ و ۱۶ دیده شود.
- ۶۴۹ محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. ف ۱۲ و ۴۳ دیده شود.
- ۶۵۰ شیخ عبدالله انصاری را بند نهادند. ف ۳۴ دیده شود.
- ۶۵۱ مریدی شیخ را می گفت روز وفات من بر بالین من آی. ف ۵۰۱ دیده شود.
- ۶۵۲ شیخ ابو عبدالله و مریدان حلوای گرم و معنی عرش در خاطر گرفتند
- ۶۵۳ دوازده یا هجده سال مواظبت برین می کرد که پس از نماز خفتن به زیارت بویزید رود. ف ۲۴ و ۵۰۵ نیز دیده شود.

- ۶۵۳ بویزید از برکت نور ابوالحسن مستفید شده بود.
۶۵۳. قرآن را در بازگشت از زیارت بویزید تمام کرد.
- ۶۵۴ احمدصّرام خادم را گفت: شیخ گفت چهل سالست جز یاد خدای به خاطر او نمی آید
- ۶۵۴ چهل سالست تا نفس او دوغ ترش می خواهد
- ۶۵۴ دو عبارت عربی منقول از قول او
- ۶۵۵ بوسعید که به خرقان رسید سخن نمی گفت تا شیخ خواهش کرد.
- ۶۵۵ زن شیخ پسرش را نزد بوسعید فرستاد تا دست بر سر او کشد.
- ۶۵۵ بوسعید پیغام داد به زن شیخ که با او ترك خصومت کن.
- ۶۵۶ مریدی از مریدان شیخ به کوه لبنان برای زیارت قطب عالم رفت. ف ۳۲ دیده شود.
- ۶۵۷ قطب عالم از شنیدن گفته ابوالحسن منقلب گردید.
- ۶۵۸ آداب ابوالحسن در ریاضت نفس و عبادت
- ۶۵۹ قول او در باب مرگ غریب در خانقاهش.
- ۶۶۰ حکایت راجع به حلال خوردن او
- ۶۶۱ ترشی که خادمه ساخته بود.
- ۶۶۲ اثر دعای شیخ در بازگردانیدن رخت و کالای پسرش.
- ۶۶۳ مریدان ابوسعید در خاطر کرده بودند که شیخ ایشان را انگور سپید و سیاه دهد.
- ۶۶۴ مناجات شیخ ابوالحسن منقول از مجموعه ای خطّی.

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار و ائینه تاریخی ایران	شهریور ماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پروفیسور هرتسفلد)	مهر ماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پروفیسور هرتسفلد)	شهریور ماه ۱۳۰۵
۴	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پروفیسور هرتسفلد - ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه در باره آثار ملی و تاریخی ایران (از محمدعلی فروغی و هرتسفلد و هانی بال)	مهر ماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پروفیسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس محمدعلی فروغی راجع به فردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاس یونسکو در فلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رساله جودیة ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۱	رساله نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سیدمحمد مشکوة استاد دانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامه علانی ابن سینا (بتصحیح آقایان سیدمحمد مشکوة و دکتر محمدمعین استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامه علانی ابن سینا (بتصحیح آقای سیدمحمد مشکوة)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامه علانی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامه علانی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمدمعین)	۱۳۳۱
۱۶	رساله نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رساله ای در حقیقت و کیفیت سلسله موجودات (به تصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمه رساله سرگذشت ابن سینا (از آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	-
۱۹	معراج نامه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	-
۲۰	رساله تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	-
۲۱	رساله قراضه طبیعیات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	-
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	۱۳۴۸
۲۳	رساله کنوز المعزمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی)	۱۳۳۱
۲۴	رساله معیار العقول - جرثقیل - ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رساله حی بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کرین)	۱۳۳۱
۲۶	جشن نامه ابن سینا (مجلد اول - سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن سینا)	۱۳۳۱
	تألیف آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه	۱۳۳۱

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۲۷	ترجمه مجلد اول جشن نامه بفرانسه (بوسیله آقای سعید نفیسی)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمه اشارات و تنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رساله فارسی و عربی از ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات و سرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	۱۳۳۳ بهمن ماه
۳۱	جشن نامه ابن سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضای کنگره ابن سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامه ابن سینا مجلد سوم (کتاب المهرجان لابن سینا) حاوی نطقهای عربی	
۳۳	اعضای کنگره ابن سینا	۱۳۳۵
۳۴	جشن نامه ابن سینا مجلد چهارم (شامل خطابه های اعضای کنگره ابن سینا بزبانهای آلمانی و انگلیسی و فرانسوی)	۱۳۳۴
۳۵	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۶	جبر و مقابله خیام (بتصحیح و تحشیه آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۷	شاهنامه نادری تألیف مولانا محمدعلی فردوسی ثانی (بتصحیح و تحشیه آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹
۳۸	اشترنامه شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح و تحشیه آقای دکتر مهدی محقق) ...	۱۳۳۹
۳۹	حکیم عمر خیام بعنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۴۰	نادرشاه تألیف آقای دکتر رضازاده شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۱	دره نادره تألیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تحشیه آقای دکتر سیدجعفر شهیدی)	۱۳۴۰
۴۲	شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر	
۴۳	استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۴	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به تصحیح و اهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۵	نامه های طبیب نادرشاه ترجمه آقای دکتر علی اصغر حریری (با اهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۶	دیوان غزلیات و قصائد عطار (با اهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانه مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۷	جهانگشای نادری تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی (با تصحیح و تعلیق آقای سیدعبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۸	طربخانه (رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری) تألیف یاراحمد بن حسین رشیدی تبریزی (با مقدمه و تصحیح و تحشیه آقای جلال الدین همایی استاد دانشگاه) ..	۱۳۴۲
	نادره ایام، حکیم عمر خیام و رباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	۱۳۴۲
	اقلیم پارس (آثار باستانی و ابنیه تاریخی فارس) - تألیف سیدمحمد تقی مصطفوی	۱۳۴۳

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۴۹	سفارش نامه انجمن آثار ملی	اردی بهشت ماه ۱۳۴۴
۵۰	یادنامه شادروان حسین علاه	۱۳۴۴
۵۱	ذخیره خوارزمشاهی، تألیف زین الدین ابوالبراهیم اسماعیل جرجانی سنه ۵۰۴ هجری (باهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمدحسین اعتمادی - دکتر محمدشهراد - دکتر جلال مصطفوی) (کتاب نخستین)	۲۵ شهریور ماه ۱۳۴۴
۵۲	دیوان صائب، با حواشی و تصحیح بخط خود استاد - مقدمه و شرح حال بخط و خامه استاد امیری فیروز کوهی	۱۳۴۵
۵۳	عرائس الجواهر و نفایس الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ۷۰۰ هجری	۱۳۴۵
۵۴	با مقدمه و کوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۵	ری باستان (مجلد اول) مباحث جغرافیائی شهرری به عهد آبادی تألیف دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی نامه (جلد اول) تألیف استاد جلال الدین همائی	آبان ماه ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ماه ۱۳۴۶
۵۷	خردنامه تألیف و نگارش ابوالفضل یوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ماه ۱۳۴۷
۵۸	فرهنگ واژه های فارسی در زبان عربی تألیف آقای سیدمحمدعلی امام شوشتری ..	تیر ماه ۱۳۴۷
۵۹	کتابشناسی فردوسی. فهرست آثار و تحقیقات در باره فردوسی و شاهنامه، تدوین آقای ایرج افشار	مرداد ماه ۱۳۴۷
۶۰	روزبهار نامه بکوشش آقای محمد تقی دانش پژوه	اسفند ماه ۱۳۴۷
۶۱	کشف الابیات فردوسی (جلد اول) بکوشش دکتر محمد دبیر سیاقی	اردیبهشت ماه ۱۳۴۸
۶۲	زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه نگارش دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن	خرداد ماه ۱۳۴۸
۶۳	آثار باستانی کاشان و نطنز تألیف آقای حسن نراقی	مهر ماه ۱۳۴۸
۶۴	بزرگان شیراز تألیف آقای رحمت الله مهراز	آبان ماه ۱۳۴۸
۶۵	آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان تألیف آقای احمد اقتداری	آذر ماه ۱۳۴۸
۶۶	تاریخ بناکتی بکوشش دکتر جعفر شعار	دی ماه ۱۳۴۸
۶۷	عهد اردشیر بر گرداننده بفارسی سیدمحمدعلی امام شوشتری	دی ماه ۱۳۴۸
۶۸	یادگارهای یزد (جلد اول) تألیف آقای ایرج افشار	بهمن ماه ۱۳۴۸
۶۹	ری باستان (مجلد دوم) تألیف آقای دکتر حسین کریمان	خرداد ماه ۱۳۴۹
۷۰	از آستارا تا استارباد (جلد اول بخش اول)، آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه پس، تألیف دکتر منوچهر ستوده	تیر ماه ۱۳۴۹
۷۱	یادنامه فردوسی حاوی مقالات و چکامه ها به مناسبت تجدید آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی	آبان ماه ۱۳۴۹
۷۲	فردوسی و شاهنامه او به اهتمام آقای حبیب یغمائی	آذر ماه ۱۳۴۹

تاریخ انتشار	نام کتاب
۱۳۵۲ تیر ماه	تاریخ تبریز تا پایان قرن نهم هجری تألیف دکتر محمدجواد مشکور
۱۳۵۲ شهریور ماه	ذخیره خوارزمشاهی تألیف زین الدین ابوالبراهیم اسمعیل جرجانی سنه ۵۰۴ هجری باهتمام و تفسیر و تصحیح دکتر جلال مصطفوی
۱۳۵۲ آبان ماه	ترجمه یک فصل از آثارالباقیه ابوریحان بیرونی بهخامه علیقلی میرزا اعتضاد - السلطنه و ملاعلی محمد اصفهانی بکوشش آقای اکبر داناسرشت با مقدمه و الحاقاتی از ایشان
۱۳۵۲ بهمن ماه	مادها و بنیانگذاری نخستین شاهنشاهی در غرب فلات ایران تألیف آقای جلیل ضیاءپور
۱۳۵۲ اسفند ماه	سیر فرهنگ ایران در بریتانیا یا تاریخ دویست ساله مطالعات ایرانی تألیف آقای دکتر ابوالقاسم طاهری
۱۳۵۲ اسفند ماه	آثار ملی اصفهان تألیف آقای ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی
۱۳۵۲ اسفند ماه	سیراف (بندر طاهری) تألیف آقای غلامرضا معصومی
۱۳۵۳ فروردین ماه	فرهنگ فارسی به پهلوی تألیف آقای دکتر بهرام فره‌وشی استاد دانشگاه تهران کتابشناسی کتابهای خطی تألیف شادروان دکتر مهدی بیانی استادفقیه دانشگاه تهران به کوشش آقای حسین محبوبی اردکانی
۱۳۵۳ خرداد ماه	تاریخ بافت قدیمی شیراز تألیف آقای کرامت‌الله افسر
۱۳۵۳ مرداد ماه	فرار از مدرسه در باره زندگی و اندیشه ابوحامد غزالی تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب
۱۳۵۳ مهر ماه	بیرونی نامه - پژوهش و نگارش آقای ابوالقاسم قربانی
۱۳۵۳ آبان ماه	جامع جعفری - تاریخ یزد در دوران نادری و زندیه و عصر سلطنت فتحعلی شاه - تألیف محمدجعفر بن محمدحسین نائینی متخلص به «طرب» به کوشش آقای ایرج افشار کتاب ((التفهیم)) لاوائل صناعة التنجیم تألیف ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی با تجدیدنظر و تعلیقات و مقدمه تازه بهخامه جلال الدین همائی
۱۳۵۳ دی ماه	((دیار شهریاران)) آثار و بناهای تاریخی خوزستان جلد نخستین - بخش اول - تألیف آقای احمد اقتداری
۱۳۵۴ خرداد ماه	((دیار شهریاران)) آثار و بناهای تاریخی خوزستان - جلد نخستین - بخش دوم - تألیف آقای احمد اقتداری

